مخطوطهٔ عهد بهمنی نادر و کمیاب

دیوان شاه نعمت الله نور الدین کرمانی رح

شاه نعمت الله نور الدین صاحب مرتبهٔ بلند و مقامات ارجمند ست . مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی و علم بلاغت نزد شیخ شمس الدین مکی تحصیل کرده و علم کلام و الهیات در خدمت سید جلال خوارزمی و اصول نزد قاضی عضد الدین خوانده از فضلائی آن عهد سید محمود ه اعظ مشهور به شاه داعی الی الله و شیخ ابو اسحق بهرامی و ابحاق اطعمه شیرازی و شیخ کمال الدین خجندی و شاه قاسم زردار و خواجه صائن الدین علی ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی و هزارها مریدان با کمال حضرت سید شاه نعمت الله کرمانی در اقطاع عالم شهرت بزرگی دارند در دکن حضرت میر محمود اولیا از ین سلسلهٔ عالیه هستند و عمر شریف ه الا یکصد و پنج سال بود در ۸۳۴ سنه هجری وصال شد . نسخهٔ هذا المکتوبه ۸۲۷ سنه هجری یعنی هفت سال قبل وصال مبارک نوشته یادگار عهد بهمنیه نادر و کمیاب است فقط نوٹ

کتب عهد بهمنیه خیلی نادر و کمیاب است ۱۲

شجرهٔ نسب حضرت والا سیادت

بسم الله الرحمن الرحیم

نعمت الله ولد الرسول — شمس عارفان ربانی
قرة العین میر عبدالله — مرشد و قبلهٔ پیر روحانی
پدر او محمد از سید — که بود شمع بارگه روحانی
باز سلطان اولیا جهان — میر عبدالله است شادانی
پیر کامل کمال الدین یحیی — سید مسند مسلمانی
پدرش هاشم است و جد موسی — مادرش شاه‌زادهٔ سامانی
دیگر از جعفر خجسته لقا — بود محض لطیف نورانی
سید صالحان که صالح بود — جمع میبود از پریشانی
میر حاتم که نزد اهل وفا — مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالی قدر — کار احسان و جود عرفانی

ابراهیم المکرم [illegible]

ابراهیم آنکه روح بخش بود — مصطفی [illegible] سخن دانی
پادشاه ممالک دانش — بود سید علی که ثانی
میر محمد که بندگان درش — در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل — آفتاب سپهر سبحانی
میر عبدالله آنکه روح [illegible] — که کف او زکات جمله جانی
باز احمد محمد باقر — خرم از لطف و دین ربانی
پدر او علی ابن حسین — آنکه زین العباد میخوانی
باز از [illegible] شهید [illegible] — نور چشم علی عمرانی
از وصی [illegible] — والی ملک سلیمانی
آنکه باشد [illegible] علم — دیگر از خارجی و مروانی
نور [illegible] رسول خدا است — اثر کار آن نیست پنهانی
هست فرزند [illegible] خلیل الله — باد یا رب به بندگان ارزانی

تاریخ تولد مبارک حضرت میر برهان الدین خلیل الله الحسینی

از قضای خدای عز و جل — حی قیوم و قادر سبحان
نیمه‌ای گذشته بود از روز — روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود ماه و وقت شریف — ماه در حوت و مهر در میزان
پنج و هشتاد بود و هفتصد سال — رفته در کوهستان ناکاهان

سین برهان الدین خلیل الله — ما از غیر ... را مهمان
... مقدم برآمد از عالم — مرحبا ای شنیدم از یاران
... او باد علم ربانی — حاصلش باد عمر جاویدان

وله العارج المعارج المدارج الی ...

من خرابات کنده‌ام هیچ باب — ... بغیر خدا هیچ منتی
در ... کل نشسته و بر ... قمامتش — دل خسته‌ایم و ... عالی همتی است
... مبارک و بر ... — هستیم از خدای ... او رحمتی
ماییم و ... عشق — ... صحبتی
روزی نشد ملول دل ... — ... زحمتی
داریم نعمت الله و از خلق ... — ایجان ...

وله سلطان المحققین الزمان

ای که هم جا او غیر است — مخصوص صد قسم ... فرمائی
وی که ... عین و ... است — بحقیقت تو همدم مائی
وی که ... عین و غین همند — جان مائی و نور بینائی
جام از ... پر آب — بنماید دوئی و یکتائی
حل کن این مشکلات عالم را — گر طلبکار ذوق حلوائی
نعمت الله چون ... و جام ... — باشد ازهر دو ...

همه عالی ما با غیر او ... کسی — شاید ... همتی دارد تمام

رباعی

نعمت الله از خدا ... او ... نعمتی است
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در خرابات مغان دارم مقام — باده مینوشم ز جام جم مدام
جام و باده هر دو ... — ...
دولتی دارم ... وصل او — این سعادت ... دارم ...
نور و ظلمت هر دو را ... — این ... حلال ... حرام
با تمام و ناتمامم کار نیست — ... تمام و ناتمام
عاشقان را بار دادم در حرم — ... عاشق در ...

رباعی

سید و بنده چو رفتند از میان
صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله ... جام — ... جام
... — ...
... مجلس عشق ... — ...
در خرابات ... — ...
... — ...
جام از باده شدند همدم ... — مجلس ... نظام

عشق شاه ابدی باقی ما | عقل خویش [illegible] سلام

وله مرشد الشفیق بالتحقیق

خبری از سر اسرار من طلبم | حسن رخسار حسن طلبم
یار من منتظر با من حیران | بخطا افتد ختن طلبم
یوسف خویشتن همی جویم | چو یعقوب پیرهن طلبم
بادل ازاین عشق می‌بازم | من نمیرم مرده تا کفن طلبم
جمع جان خریدارم | در سر زلف پرشکن طلبم
دل من مست آن ... شد | با او یکی در قرن طلبم
در بهشت و بهشت نجویم | شمع ... لگن طلبم
روح اعظم نبینک بدارد | بلکه او را همه بدن طلبم

نعمت الله ز آل رسول
من کجا جا هر من طلبم

آتش عشقش خوش افروختیم | نام و ننگ نیک و بد را سوختیم
سوختم پروانه جان و دلم | شمع جمع عاشقان افروختیم
خرقه ناموس بدریدم و عشق | جامه رندان بدو بر دوختیم
که هر آنچه بدیدم از سر او | نقد و نسیه در بها بفروختیم

عالم عشقیم

٣

عالم عشقیم چو این عالم گرفت | عالمی را علم عشق آموختیم

نعمت الله حاصل عمر من است
حاصل عمر خوش اندوختیم

[illegible] محرم اسرار [illegible] | نیستم مست [illegible]
عقل نصیحتم کند عشق غرامتم کند | فارغ از آن نصیحتم [illegible]
[illegible] عاشق یار او | با غم عشق [illegible] شاد [illegible]
چهره زرد اشک سرخ مستی راه [illegible] | کس نکرد [illegible] حال [illegible]
تا صاحب عاشقان دردی درد او بود | دوا [illegible] هستم [illegible]
خرقه زهد تن خوش نماید فقیر | جا غیر [illegible] نقد وقتیم

بنده حضرتیم همدم نعمت اللهیم
در دو جهان که بود جا بهتر از این کلاه منتهیم

گشته کسی که یار من هستم | تو بدکردی و لیکن [illegible]
از سر کائنات خاسته‌ام | بر در میفروش بنشسته‌ام
زنده جاوید از آن گشته‌ام | که بخود نیستم باو هستم
تا که فنا شدم بقا شده‌ام | قطره بودم که بحر پیوستم
سو [illegible] ام مست | با امید که سر او دستم
در نظر من نور او می‌نمود | هر خیالی که نقش او بستم

نعمت الله حریف و اوساقی
سید عاشقان سرمستیم

[illegible] المولود [illegible] کلام

خوش ترک کوراحس ونه [illegible]
تفصیل و اجمال تحقیقی
کنز خوش اینخط معما
انا [illegible] بایع انجام
[illegible] اندیشه [illegible]
بر اهل [illegible] باشد سر
مبر [illegible] زهر بود و نابود

نه دن لعل [illegible] الحسن و نه ضم
همه توحید او تحقیق اعظم
که در عالم نه خود بیند نه عالم
نه ابلیس تجانه اید نه ادم
نه اندیشه زفردوس و جهنم
نه نامحرم بودی یا او نه محرم
مجرد با زهر [illegible] شد کم

چو سید را اسم نیست [illegible]
[illegible] تا که را باشد مسلم

گوش [illegible] کسیم
[illegible] که تو بیستم
در [illegible] عشق مست خرابات
[illegible] بجان [illegible]
[illegible] ز خود [illegible]
نور چشم [illegible] نظر دارم

ان [illegible] او [illegible] وارستیم
با حریف [illegible] ذوق بنشستیم
[illegible] نیستیم [illegible] هستیم
[illegible] اصل [illegible]
نظر [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

4

بیا و نوش کن [illegible] عشق [illegible]
خرابات و مسست مستی [illegible]
اکر [illegible] جام [illegible] باشد از [illegible] خبر [illegible]
[illegible] عشقیم تا [illegible] خوشیم [illegible]

که غیر از [illegible] او [illegible] هیچ [illegible]
پندم [illegible] که مستان [illegible] تو سود [illegible]
[illegible] این بود اوراکر [illegible]
[illegible] این خوش [illegible] جهان [illegible]

طلسم کنج سلطان [illegible] معنی
اکر [illegible] سیدم بود معما [illegible] کشود

[illegible] غیر او نبود
[illegible] کشاد [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] کل نوای بلبل
[illegible]
[illegible]

ان [illegible] که [illegible]
کرد [illegible] میکشود
بوی [illegible] تو [illegible]
در گلشن او [illegible] میشنود
ای [illegible] کجا غنود
از اینه زنک [illegible] زدود

دیدم سید که در خرابات
مستانه سرود میسرود

در [illegible] او [illegible] صلش [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
اکر [illegible] او باشد [illegible] نور [illegible]

شه [illegible] کرد [illegible] نموده
اکر [illegible] مستان [illegible] فرموده
و کر [illegible] نبود [illegible] موجود

رسول الحسن لفشر یا نیست تا دانی
حیات جاودان این لب جام عشقش
کس بی عقل بین که عشق کند

بانک ما عمرت اوین چنین سودا
جام تو کس بود حیات تو بیفزود
زلف با کند زحیر باز فرود

مراد سید زند از عالم بند گی او
بغیر از خدا حضرت ندارد هیچ سودا

درد عشقش کس جان برد
کس خرید الا عشق هر دو جهان
جز عشق دل آن کس خورد
کشته عشق کس شد
کس بیمار شد خار
امد این عاشق شد

کس دولت زهی جان برد
سود و سرمایه جهان برد
عمر تا جاودان
مشروع کتاب جان برد
حفه نه تو عاشقان زد
نقا [illegible]

کس کار دست ازعام
نعمت الله از میان برد

از ترک نیمه مستی غما خوش امدی
اهلاً و مرحبا ما کز غیر
خلوت دل ما از برای تو
خیال و الی تو در خواب دیده ایم

وای همچو جان نهفته تو امدی
ای شاه شاهد غما خوش امدی
در رفته قلم جلوه فرما خوش امدی
ای نور چشم در نظر ما خوش امدی

در خلوت سر اجاز خوش تا در آید
گفتم مباد یابد تو دولی

خیال روی او دارد خوش بسته یا دل
جا مست از این خیالی

جمالش دیده ام در هر خیالی
خیال او [illegible]
خیالی جز خیال او محال است
مرا چون [illegible]

خیالش هر که دارد خوش حالی
از این خوشتر نمی بینم خیالی
حالی را که با محالی
از او خالی نه ام در هیچ حالی

علامت سید سر مست ما شو
تا از حضرت کمالی

[illegible]

بهر چه بی کس نور او در نظر
لطیفه ای گوئم اگر تو فهم کنی
اگر تو صبر کنی چار سو
قبا بپوش کمر بند و باش درویش

کس منهی شده تا شسته
مو الطلب کس ولی لا
تو میل ما کس معنی
که دید صورت و حادث ازلی
چرا سبو سینه خوش می بدلی
چه حاصل است از تاج و خرقه

ببین در آینه ما بدیده سید
که تا عیان بنماید شو خفی و جلی

نعمت الله هست پیر و ولی … یاد کار محمد و علی
نعمت الله هست و خواهد بود … نعمت لا یزال لم یزلی
یاد او کرده ام بروز و بشب … ذکر او گفته ام خفی و جلی
حق تعالی باو کرم فرمود … ذوق جاوید و عشق لم یزلی
ابدا باشد ای برادر من … هست عطای او بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم … مومن پاک و خصم معتزلی

نعمت الله را شو بشناس کسی … ور شوی کافر و دهر خللی

دارم از عشق درد دل خللی … نیست در ما بغیر او ولی
چشم ما بحر در نظر دارد … [illegible] کو دوا سیلی
هست ما را بمیخوری ذوقی … [illegible] هر [illegible]
من مجنون رندانم از حیرت … نیست [illegible] را اهل [illegible]
… لیلی از خویش و خویش از لیلی

عاشق دردمند چو رسید … نتوان یافتن بهر خیلی

گفته عشاق نخوانم بلی … عشقبازی نیک میدانم بلی
دیده ام آینه گیتی نما … بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته ام زنار کفر زلف او … لاجرم نیکو مسلمانم بلی

دردمندم دردمندم دردمند … درد درد او درمانم بلی
که [illegible] خوانم … هر چه میخوانی بخوانم بلی
از سر هر دو جهان برخواستم … همنشین جان و جانانم بلی

در خرابات جهان مست و خراب … سید مجموع رندانم بلی

عشقبازی میکنم ای بلی … بلابازی میکنم ای بلی
خرقه خود را بجامی [illegible] ام … خوش نمازی میکنم ای بلی
نقد دل در آتش عشق گداخت … زرگدازی میکنم ای بلی
کار مردان عشق جانبازی بود … نیک بازی میکنم ای بلی
مو شهید و غازیم [illegible] عشق [illegible] … وصف غازی میکنم ای بلی
[illegible] بعشق [illegible] ای او … دلنوازی میکنم ای بلی

سید از نازی کند من بنده ام … نو نیازی میکنم ای بلی

ترک مستی [illegible] ستم یللی … ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی به بستم ثانیا … توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بودم اسیر بند عقل … از چنین بند رجستم یللی
عاشقان در خرابات مغان … باز با مستان نشستم یللی

نیست گشتم این خود هم دو جهان
از چو عشق هستم یا لیلی

درویش میداد خمور مرا
باده خوردم باز مستم یا لیلی

زاهد هوشیار ابا مرحبا کان
سید رندان مستم یا لیلی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوله
جان فدا ایله عشقه جانان کن تا جانان شوله

دور ایله اغیاری مستانه خود را در فنا کن
پند رندانه ای نوش تا ان شوله

کیم حضرت سلطان ما چون
لطف او بنواز [illegible] شاه سلطان شوله

افتاب حسن او مجموع عالم اگر کن
غیر او پید [illegible] کن پنهان شوله

کن بر آب بس دار فنا منصور وار
جام کم سلک بقاو میر [illegible] شوله

زاهد مخمور کیدر او نشین با رندان
تا [illegible] رندی مستان [illegible] شوله

جن طریق نعمت الله درجه هیچ و
ده وار راهی دس سید کن شان شوله

ترک دل کن تا همه تن جان شوله
جان رها کن تا همه جانان شوله

کن ایوان چه مست گوی مدام
این وان جان کن ای وان شوله

ترک کن عمر جان خوارم
تا کن گشته کن مان شوله

گنج او بر گنج این ویران
گنج او یا کن ویران شوله

عید قربان است جان را کن فدا
عید خوش یابی اگر قربان شوله

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
کن چو سید جامع قرآن شوله

دل بدلبر [illegible] اکبر شوله
[illegible] سرپا ایشر کن همی سرور شوله

کن [illegible] یا در ابی همچو ما
کن خوش تر یا و ای خوش شوله

در فنا شو تا بقا یابی [illegible] تمام
خاک شو در راه او تا زر شوله

[illegible] و باهمی را بوس ده
کن ز ناحی همدم ساغر شوله

تا ابد کن کار تو عالی شود
سعی بیفر ما کن ابتر شوله

عقل را یک [illegible] دیوانه شو
تا چو مجنون عاقل دین کن شوله

بر مراد از نعمت الله بن خورله
کن مرید آل پیغمبر شوله

[illegible] تا درد شوله
نفس را بغشایر کن چون ما شوله

ساغر [illegible] دل خوش
تا دمی هملد بو درد دا شوله

از بلا چون در ها بالا کن
لا به الا کش کن تا بالا شوله

غیر دو را او نه بیند چشم تو
کن بنور او بینا شوله

ان یحی در ان یحی بیفزی عیان
در دو عالم کن یکتا شوله

عشق را جامعین نیست هست
جاه او یار کن یکجا شوله

نعمت الله جو کند از ارشاد او
عارف یکتا همتا شوله

جامع قرآن بخوانی حرف حرف

والله واقف اسرار غوائل اللاهوت والناسوت

هر زمانی زاهدی کرد روی / گوییا نقش در نقش سر کرد روی
با تو مطلوب گشت خانه / چون که دانی طلب در جای دوی
تخم نیکی کار و بر بردار / نیک و بد ... ای آن دوی
مرد باید که مرد راه بود / خواه مصری شما و خواه هروی

در طرق فقر تیغ سید باشد
کس بدین رسول میان کرد

ای عشق بیا که خانه بلا دی / وی درد تو درد مرا دوا دی
زاهد تو برو کار خود باش / ساقی تو بیا که جان ما دی
ای عقل تو زاهدی و بازند / ما هم [illegible] آشنا دی
مستیم و خراب و لاابالی / ای زاهد [illegible] کجا دی

در آینه وجود سید
دیدیم تجلی خدای

دلم [illegible] از این زهد ریائی / بیا ای ساقی رندان کجائی
بدین خشم مست می فروشان / ندارم میل زهد و پارسائی
خراباتست و ما مست و خرابیم / چنین مخمور آخر تو چرائی
شراب صاف ما درد دیرست / بنوش [illegible] ساقی

کند ای حضرت سلطان عاشق / که با پادشاهی زمین کبرائی
در آینه جمال خویش بینیم / زهی خود بینی و هم خودنمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم
می از جام عطاهای خدائی

دل ابلیس زاده که دریا دل توی / از وجود این و آن حاصل توی
تو توی [illegible] / چون که شرط از منی واصل توی
می محبت عشق [illegible] / ذوق [illegible] قایل توی
باز دریا [illegible] / تو چو موجی در میان حایل توی
جان جانان [illegible] / جان و جانان دلبر و هم دل توی
خلق و حق [illegible] / چون [illegible] این و آن [illegible] توی

نعمت الله را که ای جان
گنج اسمار همه حاصل توی

[illegible] چه جوی / چون [illegible] دوا دل ز [illegible] چه جوی
دکان [illegible] / زبان [illegible] از این سودا چه جوی
اگر تو [illegible] / چو [illegible] ز ما چه جوی
چنان [illegible] / روان شو [illegible] چه جوی
در این خلوت [illegible] / چو [illegible] عالم تو [illegible] چه جوی

زدل هر نقش خیالی که بماند و حالی ز امروز را   غنیمت دان که دریابی تو از فردا چه میجوی

بچشم مست جانان گر رسید نور سیدم بینی   نظر کن گر دلی بینا ز نابینا چه میجوی

کسی جلوه او جمال میجوی   از دو کمال کمال میجوی

می مارا بذوق مینوشیم   عین آب زلال میجوی

آفتاب و مه تمام بجو   تا کی آخر هلال میجوی

کام دل را بجا بدست آری   چون تو نقش خیال میجوی

نظری کن بچشم مست می   از چه رو زلف و خال میجوی

می مارا بنوش رندانه   کس شراب حلال میجوی

کس تو جویای نعمت اللهی   نعمت ذو الجلال میجوی

از برای خدا بیا ساقی   بده آن جام جام هر ساقی

عاشق و مست و رند و قلاشیم   نظری کن بحال ما ساقی

نفسی بی شراب نتوان بود   گر از آن جام می بیا ساقی

درد ما را بجز درد ای   خوش بود پیش گر کنی دوا ساقی

بزم عشق است و عاشقان سرمست   عقل بیگانه آشنا ساقی

در بهشتیم و باده مینوشیم   می تجلی بود خدا ساقی

نعمت الله حریف می در جام   خوش حضوری است خاصه با ساقی

کس درین بحر گنجی یابی   عین ما را بعین ما یابی

در دو منزل اگر دوا جویی   هر دو مینوش تا دوا یابی

کس وصال خدا خود طلبی   بگذر از خود که تا خدا یابی

نقد معنی که گنج صورت ماست   گنج جو در بی‌نوا یابی

از فنا کن گذر و بقا را جو   که بقا را هم از فنا یابی

ذوق در عاشقی و قلاشی است   ذوق از زاهدی کجا یابی

همدم جام می شو ای عاشق   تا نصیبی ز ذوق ما یابی

ای که گوئی تا کیش جویم   جاودانش بهر کسی تا یابی

[illegible] میجوی   خوش بود خویش را چو وا یابی

عاشقانه بیا قدم در نه   تا کشش ز دست عشق تا یابی

خلعت عشق را بپوش خوش   کس ز آل عبا عبا یابی

در غم عشق باش مردانه   که ز عشقش لبی غنا یابی

پادشاهی که گو بنده او است   کس چو نیش با گدا یابی

راحت جان مبتلا او است   کس ز بالا او بلا یابی

نعمت الله را بدست آور   تا که مقصود دو سرا یابی

وله ساقی العشاق الصادق الحقیقی

املا این کاس مسی و بده آتش جامی / گو بیا میطلبم چو منی بد نامی
در دمی کو که خرابات مغان نتوان یافت / در دو منزل چو من و عاشق و دردی آشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی / یک دمی همدم ما باش یا دمی کامی
در نظر نقش خیال رخ و زلف دارم / زان نظر صبح خوشی دارم و خوش شامی
ذوق مستی ما طلب از زاهد / نوش کن از می باشد ز رندان جامی
قل منی منه که مقصود در ره ما / زانکه محروم کند هر بیاک نامی

وله ایضا نعت

ناله نی شنو ای جان حزین سید / تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

نعت حبیب

بی سر و پا که کشد قد منی / که می باشد و چه خوش کمی
دلبر من کس جفا کند جاوید / نی شد بر [illegible] الهی
همدم محکی دیدی محبت اید / دو جهان اشرف آدم با کامی
شاد مانم به دولت غم او / با غم او چه غم خورم ز غمی
هر خیالی که نقش میبندد / چه بود بی وجود او عدمی
نی پرستند پرستا بت / کس به بیند انچنین صنمی

وله ایضا

سایل بزم نعمة الله شو / تا بیابی ز نعمتش نعمی

الاسرار

ظهور [illegible]

ظهوری لم یزل فی ذاتی / حجابی لا یزال من صفاتی
مسما واحد اسما کثیرا / وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراح / فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وعقلی کالابی نفسی کساقی / واب وابنی وامی کالبناتی
وصالی راحتی فی کل حال / فراقی عن حضوری نازعاتی
وفی الملک البقا ملک قدیم / ولو کان التجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی / علی لوح الوجودی کاینانی
وجودی فی وجودی فی وجودی / وکون الجامع منی مراتی
وجی باعث الایجاد خلق / وذوقی من ظهوری حاصلاتی
حیاتی دایم روحی من الله / ومستغنی حیاتی عن مماتی
وجسمی ناقل الحدوثی / وحبی باقی بعد الوفاتی
و من [illegible] بعینی رویت الله / ومن شانی حضوری فی صلواتی
واکلی دایم من رزق ربی / وارزاقی قسیم المقسماتی
وقلبی عن شر اسواء بامر / ومجموع الملایک حاملاتی
وتقریری من التوحید کره / وطاعاتی علی سیاتی
وجودی شاهد عند الجود / کلامی ناطق عن معجزاتی
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی / وعقلی عاجز من وارداتی

واب ابنی

وجسمی بناقل الحدوثی / وحبی باقی بعد الوفاتی

من شانی بعینی رویت الله

وتغیر الروایة من رواتی

عذابی راحتی دائی دوائی — وحلی فی طریق سکوتی
کتاب الکون حرف من حروفی — و تعبیر روایة من رواتی
و روحی مظهر الارواح کله — و جسمی مظهر الایات اتی
و عینی ناظری فی کل شیء — و نفسی عاشقی بالزوالی
ضمیری خالص من غیر حقی — و قلبی سالم من خالصاتی
و بیتی جنتی بوح جواری — ولکن لا الیها التفاتی
ولو کان سوی الله فی ضمیری — لکان مونسی لات و مناتی
بکاسات و لبابات شرابی — و ساقی صالح من صالحاتی
زلالی عند عطشا شرابی — متی یشرب شرابا من فراتی
کلیمی خلع نعلینی بامری — و روح العالم من واجباتی
و لیس الدار الا فیه نوری — و لا فی الدار [illegible] الاخبراتی
رسولی جاء من عندی الی — بارسال رسالة [illegible] تی
و هذا القول من اقوال جدی — و صلوات علیه من صلاتی

صفاتی الله فی وجهی جلی
و اسمی نعمة الله کیف ذاتی

حبیبی سید یا ذو المعالی — سوی الله عند شمس کالظلالی
خیالی نقش بسته عاشقی نام — نمودم در خیالی این جمالی

و عینی ناظر فی کل وجه — و قلبی حاضر فی کل حالی
می صاف و خوش جام مصفا — فخذ منی القدح واشرب زلالی
رایت الله فی مرات کونی — بعین الله هذا من کمالی
و شمس الروح نور من ظهوری — و بدر الکون عندی کالهلالی
سوال چیست ای صوفی صفا — خیال فی خیال فی خیالی
وجود جز وجود مطلق حق — ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلام بندهٔ سید ما — [illegible] فی کمال فی کمالی

چو سید نعمة الله رند مستی
محال فی محال فی محالی

هر کسی وارد [illegible] جستجوئی — پیش شین حق بود چون موشکی
[illegible] توان با علم [illegible] مصاف — خارجی کش لشکر باشد جی
هفت دریا با محیط علم او — زن ما باشد ز بسیار اندکی
منکر [illegible] آن عبا دانی که کیست — جاهلی یا بد تباری بدرکی
ذو الفقارش [illegible] دشمن را دو نیم — آن یکی بنیی و اینک نیمکی
آفتاب آسمان لافتی — سایهٔ لطف الهی شاهکی
حاکم ملک ولایت مرتضی است — بندهٔ او خدمت جانی یکی
شاهباز آشیان لامکان — با هما رهبر او مرغکی

کو آمد با علم کون مصاف
هفت دریا با محیط علم او

باشد که گوشه گوش سر او دو زنبرد
چار یار مصطفی را دوست دار

خون چه باشد با نان طبل طبب کی
صورتا چار اند و در معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت
جمع کرده در دل غمناک کی

نیست مرا جز وی در نظر در دو جهان
وهم و خیال من دوی نقش کند بر ضمیر
در دو جهان یکی وجود آینه هست صد هزار

هست قلم [illegible] یکی نیست درآن [illegible]
طرز غلط چه [illegible] هست [illegible]
ذات یکی و [illegible] صفات [illegible]

وله سلام الملوك ملوك الكلام

رند خراب عشق او زنده دلی است سید
ساقی مست ما بود خدمت جانانه کی

از امیر المومنین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی
شاه مردان پادشاه ملک دین
نام او روح القدس از بهر نام
کس امامی یافت معصوم و پاک
کس محمد هست ختم انبیا
استعانت جوید از درگاه او

وارث [illegible] یعنی [illegible]
نور رب العالمین [illegible]
سرور خلد برین یعنی علی
میوه [illegible] برچنین یعنی علی
مطلب شاهی چنین یعنی علی
گشته بر خاتم نگین یعنی علی
خدمت روح الامین یعنی علی

۹۶ [illegible]

ساقی کوثر امام انس و جان
فتح و نصرت داده در روز غزا
عالم اول [illegible] آیات در عین او
پیشوای کس که بینی از عزیز
مخزن اسرار اسما اله
بود با سر نبوت روز و شب
دیده دنیا رونقی دارد ز حسن
این نصیحت بشنو از من یاد دار
ناز دارد بر جمیع اولیا
صورتش در طاوها [illegible]
[illegible] ببیضا [illegible]
[illegible] خلوف
در ولایت اولین اولیا

مصطفی را جانشین یعنی علی
بر یسار و بر یمین یعنی علی
نور چشم خورده بین یعنی علی
اینچنین شاهی که گزین یعنی علی
نفس خیر المرسلین یعنی علی
راز دار و همقرین یعنی علی
کار ساز او [illegible] یعنی علی
دایما با ما همین یعنی علی
آن ولی نازنین یعنی علی
معنی و شرح و یاسین یعنی علی
معجزه در آستین یعنی علی
عالم لوح مبین یعنی علی
در خلافت آخرین یعنی علی

نعمت الله خوشه‌چین خرمنش
دل نواز خوشه‌چین یعنی علی

جام گیتی‌نما علی ولی
در ولایت ولی الاقدس

معنی انما علی ولی
سرور اولیا علی ولی

ابن عم رسول و داماد اش | همنشین خدا علی ولی
بسته نار و سنان کس فی الحد | شاه هر دو سرا علی ولی
مخزن کنج گنج گنز اوست | محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا است | خود مرتضی علی ولی
هر که در عشق او شود کشته | دهد اش خونبها علی ولی
کی کند از در اش شود محروم | چون بود پادشا علی ولی
هر کسی را امام و راهبری | راهبر جان ما علی ولی
کس نهی سر بپا فرزندش | دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان | دیده بی غطا علی ولی
غم نباشد ز خوش روی بیکسان | کر [illegible] داشـ اعلی ولی
مس قلب ابرار حضرت او | کند [illegible] یا علی ولی

وله
نعمت الله فقیر حضرت او
شاه ملک غنی علی ولی

هذا ترجیع بند در مدح و منقبت حضرت اسد الله الغالب غالب کل غالب امیر المؤمنین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و فی حقیقت المراتب الوحدة

هذا فی المدح و المنقبت لجناب الحیدر الصفدر

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند | کوس عرش بر فراز عالم اعلی زدند
تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم | سالکان خضر [illegible] ز وادی زدند
چون او مفتاح موجودات گردید آنگهی | قفل حیرت بر دهان طوطی گویا زدند
فرس از آن در هوا احوال پاکش همچو ما | از سر همت قدم بر طارک دنیا زدند
پادشاهان از برای چشم هر دو جهان | سکه دولت [illegible] بر رخ زرها زدند
عارفان تا نکته خواندند از اسرار او | طعنها بر گفتهای بو علی سینا زدند
لمعه از ذو الفقار [illegible] شد بدید | عارفان تمثیل نور [illegible] بیضا زدند
حکم فرمانش بنام انس و جان کردند | بر لغ توقیع الا شرا [illegible] طاها زدند
مقصد و مقصود عالم او بود و ابن عم [illegible] | این نوا روز ازل در گوش [illegible] ما زدند

وله
نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

نور چشم عالمستی نام علی مرتضی | محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
گوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود | رهنمای رهروان و پیشوای اتقیا
هادی کز نسل او مهدی هویدا میشود | شاید ار گویند اورا اهل حق نور هدا
از ولای او ولایت یافته هر کو ولی است | [illegible] اعتقاد اولیا
دوستدار خاندان باش و حب اهل بیت | تابع دین محمد باش از بهر خدا

نیست سری هر که دارد با علی یا رسول خدا | یاری سر سوی ما و تابع آل عبا
از محبت آفتابی بر دل ما تافته | مینماید نور او آیینه گیتی نما

نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست | در حریم عصمتش روح القدس دربان او
هر گهر از گنج سلطانی نوایی یافتند | نقد گنج کنز کنت سید آن او است
حق تعالی وصف او فرموده در قرآن تمام | هفت کشور هر که خواهد ایمنی در شان او
حاکم او در ولایت اولیا او را مرید | شاه عالم خواجه کشور علی سلطان اوست
یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی | هر چه هست از جز و کل بیشتر در فرمان او
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان وی | [illegible] ایمان امام انس و جان جانان اوست
کرم عالم از عطا نعمت الله منعم اند | نعمت الله [illegible] ازان احسان اوست

نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

و هذا فی کشف الرموز الوحدة و الوجود

در موج و حباب آب دریاب | از آب در انجباب دریاب
ما را به کشف از عارفانه | خوش ساغر پر شراب دریاب
بن دید ما نشین زمانی | آن لعبت بی حجاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید | در عارض او گلاب دریاب
خوش روشنی است در شب و روز | مهر از که آفتاب دریاب
گنجی است حل [گشتن] | آن گنج درین خراب دریاب
بحر است نمود در قطره | در قطره و بحر آب دریاب
بالذات یکی و بالصفت صد | یک عین بصد حساب دریاب
کو جامی جام یا شراب سیم | بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکی است بی شک | از یک بطلب عین هر یک
در وحدت و کثرت نظر کن | تا در نیابی تو هر دو نیک
یک باده و صد هزار جام است | یک را بشمار تا شود لک
مستو [illegible] کاتب | کس حرف خودی چو ما [illegible]
امروز [illegible] توی ما | روز [illegible] خجسته و مبارک
آوازه ما [illegible] عالم | چون نام سخا آل برمک
ای طالب گنج کنز [illegible] | در گنج دل [illegible] بی شک

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

همدم شده اند نای و نی / این یک نامیم و آن دو حرفی
جامیست پر از شراب دریاب / می جام می است و جام می می
عالم بوجود اوست موجود / بی جود وجود اوست لاشی
هر بنده دلی که گشته اوست / در مذهب ماست دایما حی
از خود بطلب مراد خود را / زیرا که توی مراد هی هی
گوید که بترک باده گفتم / حاشا حاشا که گفته ام کی
در مجلس عاشقان سرمست / این قول بگو بناله نی

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

دی نقش خیال روی آن ماه / عالم همه چیست نقش درگاه
صورت جام است و معنیش می / باطن خورشید و ظاهر ماه
معشوق خودیم و عاشق خود / تا ما از ما شدیم آگاه
جانبازانیم در ره عشق / صد جان بجوی بود در این راه
دل خون که و عشق ترک سرمست / یارب چه خوش است ترک و خرگاه
در نیمشب از درم در آمد / خورشید که دید در سحرگاه
هر یار که دیده دید گفتیم / ای نور دو چشم نعمت الله
جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

این نکته بگفته ایم از ذوق

و له کشّاف الاسرار التوحید نوّر نوره

این نکته بگفته ایم از ذوق / در بسته که سفته ایم از ذوق
نقشیست خیال مهر رویش / که از دیده نهفته ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی / ما پاک برفته ایم از ذوق
در گلشن بوستان توحید / چون گل بشکفته ایم از ذوق
تن جمع خوشی که ماست / سر بسته نهفته ایم از ذوق
بر خاک در شرابخانه / مستانه بخفته ایم از ذوق
با هر یاری در این خرابات / این نکته بگفته ایم از ذوق

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

آمد ساقی و جام بر دست / در دیده ما چو نور بنشست
از دیده بد من برون بود / نقشی که خیال غیر بر بست
از توبه زاهدانه ما / رندانه به یک پیاله بشکست
خوش وقت کسی که همچو سید / از بود و نبود خویش وارست
سر مستانیم در خرابات / گوییم بیار رند سرمست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

وهذه ایضاً فی تبیان اسرار التوحید

آفتابی برآمد از در و بام / گشت روشن سرای جانان جام
جان ما جام بود و جانان می / جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت / محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغری می داد / مست گشتیم از مدام مدام
ماهی ما چو از میان برخاست / اول او سر جزو و کل و سلام
چون ازل با ابد یکی گردید / محو و مهر شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرده ما گوید / سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهر اند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد / سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست / نقطه در دایره هویدا شد
هر که برخاست از خود او گشت / واصل آنکه با ما گشت از ما شد
از حبابی که بود از این دریا / عاقبت باز عین دریا شد
سر دو کانی که مهر بدید آمد / این ماهی ز پیش ما وا شد
گر محمد نهان شد از دیده / نعمت الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت / هر که چون ما بعشق گویا شد

که همه ظاهر اند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال / چند باشی اسیر ظل و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان / بود از جان من خیال محال
رو در آیینه دیدم و بنمود / عین خود دیده ام مثال جمال
نه بصورت ولیکن از معنی / دیگر آن چهره خوش جمال
چو همه اوست در حقیقت حال / کی بود نور ما فراق و وصال
یک شام بلوح دل بنوشت / تا ابد آنکه اوست عین مثال
مست میخانه قدم گشتیم / فارغیم از جمال قال و مقال
حالیا حال آن غنیمت دان / تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهر اند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن / ماه روی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق در کنجی / تا که در کنج دل دفین دیدن
دیده بگشا خوش بود جانا / بی گمان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است / در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود که بدست گرفته / دست او هم در آستین دیدن

غم عشقش خجسته باد کسی را دل — خوش غمش خوش بود در دیدن
خوش خیالی است سرو بالایش — خاصه در چشم راست بین دیدن
باخیالش چه خوش بود سید — اینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهر الله و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه — وی غم تو مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت — کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهنت — بی نشان سید نشان همه
برتر است از بیان و از تعجب — که معانی تو بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم — بس که کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پر خمار توایم — ای شراب لبت از آن همه
همچو سید شنوده ایم یقین — گفتهای تو از زبان همه

که همه ظاهر الله و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

مناجات در غزل فی جناب قاضی الحاجات

الهی انت غفار الخطایا — غفور الذنب ستار الخفایا
کسانی کز درت بر تافتند رو — گدا مینی در طلب گردند آیا

ما بنده

ما بنده ایم سید خود را به جان و دل
سلطان انس و جن و امام فرشته ایم

تا روی او بدیده نقش در سته ایم — باخیالش روز و شب در گوشه بنشسته ایم
نور چشم از دیده ما بر نشانده ایم — تا نه پیوسته درون خلوت سرا نشسته ایم
همدل جانان با نشسته رو برو — همدل با او نشسته ایم و پیوسته ایم
در خرابات عاشقان صحبتیم — رند مستیم وز دنیا و عقبی رسته ایم

عشق ما و نعمت الله با ازل بود
از ازل پیوسته ایم و تا ابد کی گسسته ایم

مدتی در بحر با تو بر انجمن — در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم
خواجه ای در نظر ما ریز زد — آب چشم ما بسی ریخته ایم
بحیاتی کار ما بخشیم — هر زمان نقش خیالی انگیخته ایم
پر دو دنیا نظر ما مثل — شعر شیرین آمیخته ایم
تا که در سر زلف تو دل در بند است — با تو پیوسته وز غیر تو بگسیخته ایم
گوشه خلوت میخانه مقام است — ما در این خانه از ابرو اسطرلاب آمیخته ایم

نعمت الله می صاف در این جام
ما بجان با می حاشر هم آمیخته ایم

درد مندیم و به امید دوا آمده ایم — مستمندیم و طلبکار شفا آمده ایم

از ره لطف تو ملک سکندر کده ما / بی نوایانیم تا نوا کف دست آمده‌ایم
ما گدائیم و تو سلطان جهان آرائی / دل به یغما کرده و جان داده و سر آمده‌ایم
تا به کوی تو به امید وصالی آمده‌ایم / نظر لطف کسی که به امید اشک آمده‌ایم
اینچنین عاشق و رند کسی بیمار / نیست ما حاجت که گویم که چه آمده‌ایم
ما که زاهد سجاده نشینیم و رند / بر سر کوی خرابات بسر آمده‌ایم

وله رباعی
سید از خرابات جهان جانیم / بنده کانیم و بدرگاه خدا آمده‌ایم
والمعروف

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم / در هوای اشک خود دیده وجودی کرده‌ایم
نقش میان کند خیال بنظر / اینچنین نقشی بمیان ندیده نشنیده‌ایم
بند ای همدم شرر در / باخیال خلوت گوشه کنج کوی بدیده‌ایم
شاه ما گوشه‌نشین کشیده ما از آن / تا گلی از گلستان وصل جانان دیده‌ایم
بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم / آنچه ما از جرعه جام دیده‌ایم
زاهد بیچاره مسکین بعمر خود ندید / تا که جام باده را از جام نوشیده‌ایم
ما که خود یار زنده کاشته‌ایم

و له ایضاً
نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده نوش / عاشقانه جام می شادی او نوشیده‌ایم
والمعشوق

روشن چشم جان را از نور جانان دیده‌ایم / اینچنین نور خوشی در دو دیده جان دیده‌ایم
صورت و معنی عالم را بما بنموده اند / جمله را که معنی و صورت را از او دیده‌ایم

این وآن را محض الهیم

این و آن را محض گنج الهی یافتیم / خانه را که گنج او در کنج ویران دیده‌ایم
همچو رندان سر به پای خم می نهاده‌ایم / لذت عمر خوش از ذوق مستان دیده‌ایم
دیده باریک بین ما چو روشن دیده است / در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم
غیر او نقشی نیامد در نظر / این چشم ما نیاید زانکه ما آن دیده‌ایم

وله ایضاً
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم / نعمت الله را امیر زمره رندان دیده‌ایم
الاعظم

نور او در چشم بینا دیده‌ایم / در همه آیینه او را دیده‌ایم
چشم ما به هر سو رو نهاده / چشمه را عین دریا دیده‌ایم
دیده‌ایم آیینه گیتی نما / نور او در جمله اشیا دیده‌ایم
عشق را با ما معین نسبت است / جا از آنجا بهر جا دیده‌ایم
بر در میخانه مست افتاده‌ایم / جنت المأوای خود را دیده‌ایم
نور روشن چشم ما است / روشن است اینکه چشم ما تا دیده‌ایم

وله ایضاً
نعمت الله را بما سید نمود / این نظر از لطف تعالی دیده‌ایم

من رند خراباتم ای مرد گرامی / در گوشه میخانه جا کرده بمناجاتم
سر حلقه رندانم ساقی حریفانم / نه زاهد درویشم سلطان خراباتم
مرآینه اوئیم در آینه او جوئیم / از ذوق سخن گوئیم آسوده ز طاماتم

خواهی که صفات او بذات تو ببینی | مجموع صفاتش به نظر آینه ذاتم

سید عشاقم که زبدهٔ آفاقم
در هر دو جهان طاق نشسته مقامم

عشق او در بحر و در بر دیده ایم | نور او در خشک و در تر دیده ایم
چشم ما روشن بود از نور او | روی او چون ماه انور دیده ایم
گر چه هر دم می‌نماید صورتی | معنی اینها مکرر دیده ایم
در همه آیینه دیدیم روی او | دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
هر گدایی را که می‌بینیم ما | پادشاهی تاج بر سر دیده ایم
کس خبر از غیر میسر نیست | زانکه ما خود غیر کمتر دیده ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه گوهر دیده ایم

نیمشب خورشید تابان دیده ایم | آفتابی در نقابی دیده ایم
صورت و معنی عالم یافتیم | خوش سرابی در سرابی دیده ایم
خوش خیالی نقش می‌بندیم باز | گوییا نقشی بر آبی دیده ایم
ما ز دریاییم و دریا عین ما | لاجرم چشم پر آبی دیده ایم
عالمی را باده می‌بخشیم ما | در چنین خیری ثوابی دیده ایم
در خرابات مغان افتاده مست | شاهد مستی خرابی دیده ایم

نعمت الله نور چشم عاشقان

نعمت الله نور چشم عاشقان
ساقی عالی جنابی دیده ایم

گه نظر از اهل دل تا دیده ایم | زان دم مردم همچو نور دیده ایم
در خیال دلبر او روز و شب | همچو دیده سو به سو گردیده ایم
عاشق مستیم و با ساقی حریف | می ز جام عشق او نوشیده ایم
از دم ما مرده را زنده شود | تا لب عیسی جان بوسیده ایم
در قلب بلبلان نوای ما بود | زانکه ما گل از رخ وصالش چیده ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم | خلعت از روز ازل پوشیده ایم

سید ما در نظر چون آینه
ما در این آینه او را دیده ایم

ما بنور روی خوب او جمالش دیده ایم | همچو چشم کس که عالم در پیش گردیده ایم
هر چه آمد در نظر از نور او از حضرتی خبر | لاجرم از کیمیای کیمیاگر خبر بسیده ایم
در خرابات علی مستیم با رندان حریف | جام می شادی روی عاشقان نوشیده ایم
ما بتخت نیستی خوش در عدم بنشسته ایم | فرش هستی را بسر همه کس بچیده ایم
دیگران از نوع سخن گفتند ما بگوییم از او | آنچنان قول خوشی از دیگران نشنیده ایم

نعمت الله در همه آیینه روی خود دیده ایم
آنچنان نور خوشی روشن بنور او دیده ایم

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
پیش از این دم ز عشق دم زده‌ایم

کاف کن در کتاب کون بود
که خیالش به جان رقم زده‌ایم

غم نداریم از همه عالم
شادی عشق جام جم زده‌ایم

مطرب رند باده نوشانیم
ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم

حرف عشقش نوشته‌ایم به جان
دفتر عقل را رقم زده‌ایم

در طریقی که نیست پا یا سر
عاشقانه خوشی قدم زده‌ایم

آن وجود و عدم که سید ماست
کم و جود و عدم بهم زده‌ایم

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم
باده نوشان را صلای داده‌ایم

جام می بر دست و رندانه مدام
سر به پای خم می بنهاده‌ایم

در خرابات مغان مست و خراب
مست در میخانه‌ای افتاده‌ایم

خرقه خود را بمی شستیم پاک
فارغ از تسبیح و از سجاده‌ایم

در هوای عاشق باده پرست
دایما بنشسته یا استاده‌ایم

بنده سید شدیم از جان و دل
از همه ملک جهان آزاده‌ایم

دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم
بنده او از همه آزاده‌ایم

از سر هر دو جهان برخاستیم
بر در میخانه‌ای افتاده‌ایم

عاشقانه در خرابات مغان

عاشقانه در خرابات مغان
رو بدرگاه کرم آورده‌ایم

بر طریق عاشقان ما رونده
لاجرم چون رهروان در جاده‌ایم

زاهدا ما همه بر باد رفت
همدم جام و سبوی باده‌ایم

نعمت الله‌ایم و از آل رسول
گوهر پاکیم نه بیجاده‌ایم

سالها در سفر بسر گشته‌ایم
عاشقانه بجو بسر گشته‌ایم

تا به بینیم نور دیده خود
پای تا سر همه نظر گشته‌ایم

عاشق و مست و لاابالی وار
در پی دوست دربدر گشته‌ایم

گرد بر گرد نقطه وحدت
همچو پرگار در پی سر گشته‌ایم

بیخبر طالبی همی بودیم
تا که از خویش با خبر گشته‌ایم

ظاهر و باطن جهان دیدیم
معنی خاص هر صور گشته‌ایم

یار ما بود عین ما به یقین
تا بدیدیم معنی هر سر گشته‌ایم

او گل بود و جان ما چو گل
تا همه همچو گل شکر گشته‌ایم

گشت کار بر او چو به بودیم
زنده و شادمان دگر گشته‌ایم

پا نهادیم بر سر کونین
در همه حال معتبر گشته‌ایم

آفتاب جمال او دیدیم
باز تابنده چون قمر گشته‌ایم

غرقه اندر محیط عشق شدیم
واصل بحر گهر گشته‌ایم

نعمت الله را عیان کردیم
عین توحید را بصر گشتیم

خوش بنشستیم و دل برداشتیم
آمدی ما نا آمدی پنداشتیم

چون خیالی می‌نماید کاینات
بود و نابودش یکی انگاشتیم

در میان بوستان دوستان
سالها تخم محبت کاشتیم

مدتی بستیم نقشی در خیال
بر سواد دیده‌اش بنگاشتیم

عاقبت دیدیم جز نقشی نبود
از خیال آن نقش را بگذاشتیم

در خرابات فنا ساکن شدیم
عاشقانه چاه جاه انباشتیم

تا خلیل الله آمد در کنار
نعمت الله از میان برداشتیم

با خرابات تیری در افتادیم
در خرابات بسر افتادیم

بارها اوفتاده‌ایم اینجا
آخر عمر در بهای کار افتادیم

دل بدریا فتاد و ما در پی
مست خوشیم خوش در افتادیم

در می افتاده‌ایم رندانه
چه خرابی که خوش در افتادیم

دست دادیم و سر فدا کردیم
نیک در پای دلبر افتادیم

عاشق و مست و باده بر کف دست
باز از خاک و آب بر افتادیم

خوش مقامیست در خمار
بهر کیسه عنبر تر افتادیم

عود دل سوخت اندر این مجمر
همچو آتش بمجمر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم
مستانه صلای عام دادیم

هر جا دیدیم یار رندی
جامی که خوش روان نهادیم

میخوارگی و عشق بازان آموز
از ما که تمام اوستادیم

میخانه سبیل ماست امروز
خوش خم می در سر گشادیم

بی می نفسی نمی‌توان بود
چون می بخوریم ما چه شادیم

مستیم و خراب در خرابات
یاران مددی که اوفتادیم

رندیم و حریف نعمت الله
بر خلق جهان همه مرادیم

ما زنگ ز آینه زدودیم
در آینه روی خود نمودیم

رندانه در سرای بخانه
بر جمله عاشقان گشودیم

مستانه به یک کرشمه دل
از دست جهانیان ربودیم

بی ذوق نبوده‌ایم یک دم
بودیم بذوق تا که بودیم

ذوقی که کسی نگفته ما
تا بر لب یار کی گشودیم

جانان بزبان حال گفت
ما نیز بگوش او شنودیم

مستیم و خراب و لاابالی | ایمن ز غم زمان و بودیم
زنده بحیات عشق اوئیم | موجود ز جود آن وجودیم

سرمست خوشیم چو نعمت الله
دیگر نبود بسر از بودیم

بس نقش بدیع که کشیدیم | بجز نور جمال او ندیدیم
تا گرد نقطه‌ای چو پرگار گشتیم | بعد از اول و آخر رسیدیم
بحمد الله در دوران عشقش | چو ماه نو همیشه بر سر دیدیم
چو قطب عشق گشتیم | محیطی ابتدا کردیم در کشیدیم
خرابات و ما مست و خرابیم | ز هر خم می جامی چشیدیم

بعالم نعمت الله را نمودیم
از آن دم روح در هر دم دمیدیم

ما آینه در نمد کشیدیم | دامن ز خود و خودی کشیدیم
صفت نگار کس نقطه | خط بر سر نیک و بد کشیدیم
بودیم حباب و غرق گشتیم | واحد بسوی احد کشیدیم
کس می بحساب خود نزدیم | ما ساغر بی عدد کشیدیم
در دست کسی نیست ما گفت | از بیخ کجی از خرد کشیدیم
در دیگ کسی که او میفروشیم | بحر ازل و ابد کشیدیم

شاهی از نور

شاد از روان نعمت الله
هر دم جامی دو صد کشیدیم

نور او عیان این و آن دیدیم | در همه آینه عیان دیدیم
هر چه بینیم ما باو بینیم | تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود | خوش محیطی در آن میان دیدیم
آفتاب جمال ظاهر گشت | نور چشم محققان دیدیم
هر حبابی که دیده دیده ما | عین آن بحر بیکران دیدیم
دیده او و دید نور او بخشید | نور رویش بآب روان دیدیم

جام گیتی نمای سید ما
ما در او نور انس و جان دیدیم

در راه خدا بسر دویدیم | تا بان بحضرتش رسیدیم
در هر چمن چو شاه بازی | پروانه کنان روان پریدیم
رفتیم بسوی میفروشان | جام می از آن روان چشیدیم
در گلشن عشق او طوافی کردیم | چون سرو بهشت خرامیدیم
از کثرت خلق باز رستیم | وز نقش خیال وا رهیدیم
چون او بلسان ما سخن گفت | ما این سخن از او شنیدیم
در آینه وجود اعیان | جز نور جمال او ندیدیم

از مشرف نه فلک بگذشته ایم
کز شه معشوق او رسیده ایم

چون حدیث او رسید ما نیز
خطی بخود خود کشیده ایم

از هستی خود بسی بگسسته ایم
فارغ ز زبان یار ببریده ایم

مستیم و مدام همدم جام
در ذوق همیشه این مزید ایم

از ربط نام اسما
خود را که به کمال او دیده ایم

از اسم گذشته عین مسما
دائم از آن جهان کشیده ایم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش هم اعبدیم

مستانه ملک صورت و معنی نام زده ایم
رندانه در قلم فلکی از قلم زده ایم

ما را مسلم است دم از بسیر زدن
کس مستی و خودی رقم بر علم زده ایم

کاین نیست وارها علم بر اکسوتیم
در معنی عشق انبیا اندر قلم زده ایم

کفتیم انا الحق علم عالم الله ایم
منصور وار بر سر دار علم زده ایم

با عارفان چو خسرو دل شاه عالمیم
مستیم و لاابالی و عالم را بهم زده ایم

با جام می مدام چو مستانه همدمیم
رندانه را رندانه زهی جام دم زده ایم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

تا مجرم ازدواج آن سید نیم
همنشین و همدم جانان رسیده ایم

همچو قطره بهر یک دردانه
غرقه دریای بی پایان شدیم

از خیال روی یار خویشتن
همچون نقش بی سر و سامان شدیم

تا که پیدا شد جمال روی دوست
با خودی خود ز خود پنهان شدیم

جان و دل در کار عشقش باختیم
لاجرم با جمله چون جان شدیم

تا خبر از زلف و رویش یافتیم
بی‌خبر از کفر و از ایمان شدیم

کز نقطه ملک گشتیم تا
نقطه بی کار از دوران شدیم

سید اچون از میان برخاست
آنچه میجستیم کل آن شدیم

هر چه داریم از خدا داریم
از خدا آنچه ما داریم

کز حضرت خداوند است
آنچه داریم از کجا داریم

موج بحریم و عین ما آب
موج از بحر چون جدا داریم

ساغر درد درد مینوشیم
بی تکلف کدو دوا داریم

نعمت الله عطای بار خداست
خوش عطایی که از خدا داریم

هر چه داریم ما از او داریم
لاجرم جمله را نکو داریم

بحر داریم در نظر شب و روز
تا که کوی معشوق همین سبو داریم

روی محبوب خویش می‌بینیم
زلف محبوب مو بمو داریم

هم وقتی زهده

آینه در نظر همی آریم — خود و معشوق روبرو داریم
چون پیاله ز خویش مینا گریم — آبرو پیش سو بسو داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم — هرچه خواهی ز ما بجو داریم
عین آب حیات مینوشیم — اینچنین آب خوش بجو داریم
شیخ و قیم اگر حسد مستیم — خرقه هم بر رو برو داریم

قول سید بذوق میگوییم
عالمی را همه بگو داریم

هرچه خواهی بجو که آن داریم — جام و می جسم نیز و جان داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم — همه از بهر عاشقان داریم
هیکل کعبه جامع اسماست — حافظان بر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم — سر او را عیان ازو نهان داریم
در خرابات رند سرمستیم — می خمخانه مغان داریم
حاکم آل رسول میخوانیم — خوش نشانی ز بی نشان داریم

کشته عشق نعمت اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

ما با تو چیزها که داریم نمیدانیم — جز عشق که کار ما داریم نمیدانیم
جز دولت درویش چه جوییم نجوییم — سودای جهان ای داریم نمیدانیم

چو ساغر می بدور مستانه گردیم — جز می لعل نمیخواهی داریم نمیدانیم
جز درد دل نوشیم نمینوشیم — جز ناله و جز آه داریم نمیدانیم

یار بیم ز جان و دل با سید سرمستان
با یار دگر یاری داریم نمیدانیم

اگر رندی و می نوشی بیا میخانه داریم — و گر تو عشق میبازی بیا جانانه داریم
اگر عقل و هنر جویی ندارد این ره ما قدر — و گر مجنون مجنونی بجو دیوانه داریم
در این خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما — هزاران در اقلیم او در تو میخانه داریم
همه عشق است و سر و دل در این بازار با ما — ولیکن هر یکی از ما گوهر دردانه داریم
تو گنج خود همی جویی درین ویرانه با ما — که گنج ما بود معمور در ویرانه داریم
چنین جانی که ما داریم نثار جان خود کن — برای شمع عشق او پر پروانه داریم

خرابات است و سید جام می بر دست
در این خمخانه باقی می مستانه داریم

عشق او در میان جان داریم — لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آشیان بکنار — هرچه داریم در میان داریم
عاقل این هر دو ندارد دان — عاشقانیم این و آن داریم
میرود آب چشم ما هرسو — در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان ز ما میجو — که خبر ما ز عاشقان داریم

آفتابی است در نظر پیدا | نورش از دیده چون نهان داریم

معما

اینچنین نام از آن نشان داریم

الله عاشقانی داد

ما عاشق چشم مست یاریم | آشفتهٔ زلف بیقراریم
سرمست می الست عشقیم | شوریدهٔ چشم پر خماریم
آیینهٔ روشن ضمیریم | خورشید منیر بی غباریم
پرگار وجود کاینا تیم | هر چند که نقطهٔ مداریم
هر دم ز نقش خود برآییم | جانی به جهانیان سپاریم
در هر دو جهان که هست موجود | باقی همه صورت نگاریم
یک باده و صد هزار جامیم | با جمله یکیم گر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم | ثعبان فضای ابر جاریم
در یم و لیک در محیطیم | بحریم ولیک در کناریم
تا واصل ذات عشق گشتیم | در هر صفتی دمی برآریم

در پای رموز نعمة الهی
پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم بخیال آن نگاریم | کاری بجز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش | بر دیده دیده می نگاریم

ما عاشقیم و عقل محو

ما عاشق و مست و عقل محویم | در صحبت خود نگاهداریم
مائیم و حیات جاودانی | با او نفسی به او برآریم
خوش دردی و لی است در دل ما | دل زنده ز درد بی قراریم

با عمر عزیز در میانیم
با سید خویش در کناریم

گر درد دهد امید دلبر | سر در قدم محبت جانان بسپاریم
خیزید تا که خرابات گردیم | باشد که دمی به جام شرابی کف آریم
گر نفسی شود بی خود ساقی | تا آن نفس از عمر عزیز شمر نثاریم
عشق نقش نگار | این نقش خیالی آنکه در دیده نگاریم
در کوی مغان حریفان جمع شدند | گر باده بنوشیم در اینجا چه کاریم
ای واعظ مخمور پند مده | با مدعی خود جنگ نداریم

ای اهل که با سید سرمست بنشینیم
تا روز قیامت به همان عهد و قراریم

خیزید تا جام شرابی کف آریم | این یک نفس عمر به رضا ضایع بگذاریم
یک دم ز نافه بی خود معشوق | شکر نسیم کز دم آن زلف مشکباریم
جان در تن ما عشق نهاده با ما | امید در خاک در او بسپاریم
بی میکده گوی رندان سرمست | گر باده بنوشیم در اینجا به چه کاریم

روشن شده از نور رخش دیده سید
خوش نقش خیالی که در آن دیده نگاریم

نقش خیال روی تو در دیده ما هست
در خلوت جان خوش بنشسته با یاریم

جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
رندیم و لاابالی کاری بکس نداریم

گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم
مستانه در خرابات با او دمی برآریم

جان شد فدای جانان گر آن نثار سازیم
یک جان چه باشد ای جان صد جان باو سپاریم

عشق است یار باقی با ما حکایت
ما عمر خویشتن را ضایع نمی‌گذاریم

خمخانه‌ایست معمور در وی شراب راوق
از خم باده نوشان پیمانه می‌شماریم

هر عارفی که بینیم در عالم امیدوارست
از ذوق نعمت الله ما هم امیدواریم

ما عاشق و رند و دل پذیریم
با ساقی سرخوشی نظیریم

معشوق خودیم و عاشق خود
جز دامن عشق خود نگیریم

مستغنیم از وجود عالم
تا ظن نبری که ما فقیریم

زنده بحیات جاودانیم
دایم باشیم ما نمیریم

کس طالب حضرت خدا نی
ما را ز طلب که یاد گیریم

این طرفه که ما حریف خویشیم
محبوب همه جوان و پیریم

از دولت بندگی سید
بر جمله عاشقان امیریم

بالطف کریم

وله مظهر الالطاف و الاشفاق الاکرام

با لطف پادشاه مستظهریم
نه بینوای چو گدا مستظهریم

در فیض بی‌نهایت استظهار ما
لاجرم با پیر ما مستظهریم

گنج اسمای تصرف میکنیم
بر چنین گنج خدا مستظهریم

دیگران مستظهر از انعام حق
ما باسمای الهی مستظهریم

دایما محب امیر المؤمنیم
صادقیم و دایما مستظهریم

او استظهار ما در دو سرا
ما باو در دو سرا مستظهریم

بنده سید با استظهار ماست
تا بکوی بر شما مستظهریم

ما خراباتیان جانبازیم
محرم سر خلوت رازیم

عالمی در ذوق ما گم کرده‌اند
گر ز ما بخلوت پردازیم

مطرب جان ز ما نوا یابد
ساز عشاق را چو بنوازیم

سرخوشیم و حریف خماریم
با لب جام باده دمسازیم

دلبر نازنین ما بر ماست
ما بآن نازنین همی نازیم

جان ما چون بجان جانانست
از میان شاید ار براندازیم

بنده تن لباس خوش خویشیم
سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد تیغ سیاه او سر اندازیم | سر اندازیم و رو باشد سپاه او سر اندازیم

خیال نقش رویش را همیشه در نظر داریم | نمی‌بینیم جز رویش به غیر او نپردازیم

سیاه زلف او مستیم غیر او نمی‌دانیم | رقیبان غافلند از ما که با او محرم رازیم

اگر جانان بفرماید جان را در ره بر اندازیم | بجان او که این هم روح و جان از ره بر اندازیم

نگار ما ز ناز ار با ما کند نازی که بار او | بیا ای یار ما از جان به پیش او سر اندازیم

در این دریای بی‌پایان ما موجیم و او دریا | معین ما که باشد جز ... ما همدم و همرازیم

و له

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم | بیاور ساغر می باده تا که دمسازیم

باز از شراب خانه جانانه میرسیم | مستانه از حضور ز خمخانه میرسیم

از ما نشان ذوق خرابات جو که ما | مستیم و لاابالی و مستانه میرسیم

ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش | از ... مجلس جانانه میرسیم

پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم | شمعی گرفته ایم و ... میرسیم

سرمست میرسیم ز خمخانه قدم | از ملک غیر ... چون ...

تا جز ذوق در ... عشق | بسته که زنجیر دیوانه میرسیم

و له

از بندگی سید خود میرسیم باز | مجنون نیستیم که مستانه میرسیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم | یک جام شرابی به صد جم نفروشیم

در ... ...

داریم حضور دل و سر الهی چه گوییم | جامی که چه نیست ما ... چه گوییم

در کوی خرابات مغان همدم جامیم | مستیم ز خمخانه و خم ... چه گوییم

مستانه ایم از در میخانه درآمد | بربسته ز رخسار نقابی که چه گوییم

خوش نقش خیالی ... بستیم بدیده | بستیم در این دیده ... چه گوییم

از آتش عشقش دل ... کبابی | سوزی که ... کبابی که چه گوییم

در مجلس ما مطرب عشاق درآمد | سوزی ... که چه گوییم

با عشق ... عقل میاید | کس ... که چه گوییم

... خلوت ... | داریم ... چه گوییم

کس ... دلبر عیار برارد | والله ... که چه گوییم

کس ... معشوق ... | پرسند ... حسن ... که چه گوییم

و له

ای گفته سید دو سه بیتی بنوشته | خوش شعر لطیفی و گرانی که چه گوییم

سخنی خوش میان ما بگوییم | یاری از اهل ذوق میجوییم

بزم عشق است و حریف ساقی | عاشقانه مدام میبوییم

عشق و معشوق و عاشق خویشیم | لاجرم غیر خود نمیجوییم

من و او و تو چو یکی باشیم | تو منی ای عزیز و من اوییم

آفتابی در آینه بنمود | روشن از نور روی او ماه رویم

روح قدسی خوش خواهد بوم — در مقامی که من نخواهم گویم

یک زمان سید آدمی بنده — گاه سلطان و گاه انجم گویم

غرقه آب و آب میجوییم — در محیطی که بحر یا جوییم
این عجب بین که عاشق خویشیم — عین مطلوب و طالب اوییم
پیش خمار می بخوری می — خرقه خود مدام میشوییم
در خرابات عشق مست و خراب — سخن عاشقان میگوییم
آمده سر بسر میدان — عشق چوگان و عالمی گوییم
بلبل گلستان معشوقیم — گل گلزار عشق میبوییم

نعمت الله خوش است در همه حال — مرحبا خوشتر از او جوییم

ما گدای حضرت شاهیم — پرده داران خاص اللهیم
باده نوشان خلوت عشقیم — ره نشینان خاک آن راهیم
گرچه از خود خبر نمیداریم — بخدا گر خدای آگاهیم
در ضمیر منیر دل مهریم — بن سپهر وجود جان ماهیم
گاه در مصر دل عزیز خودیم — گه چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان داریم — ایمن از آرزوی دل خواهیم

بنده زار او ...

بنده ذاکر از توحیدیم — سید ملک نعمت اللهیم

زنده بجان عشق اوییم — پیوسته عشق او گوییم
ما ساده دلیم و آینه‌ایم — با او یکی و رو برو ییم
گوهر بحر احد او گوییم — بی گفت او سخن گوییم
بحریم و حباب و موج و جوییم — در آب نشسته آب جوییم
ای عشق بیا که جان ما اوست — بی عقل برو که ما اوییم
نقشی که خیال غیر بندد — از چشم خود چشم خود بشوییم

با سید خود خوشتر حریفیم — در خدمت بندگی اوییم

غرقه بحر بیکرانیم — گاه موج و گاه دریاییم
بلبل گلستان معشوقیم — عاشقان عشق جوی یاییم
آفتاب سپهر جان و دلیم — بی کجا از آن نمی‌پاییم
ما بجز کار عشق ورزیدن — هیچ کار دگر نمیداییم
ما جوانمرد عاشق مستیم — بیخبر از خمار فرداییم
یار ما عین نور دیده ماست — لاجرم ما بعین بیناییم
چون رخ و زلف یار خود دیدیم — گاه مومن گهی چو ترساییم

اینچنین مست و لاابالی وار / از خرابات عشق می‌آییم
ما از آن آمدیم در عالم / تا خدا را بخلق بنماییم

ور له ایضاً

نعمت الله کسی که می‌جوید
گو بیا سوی ما که ما یابیم

الرباعی

ما عاشق و مستیم و طلبکار خداییم / ما باده پرستیم و از این خلق جداییم
بر طور وجود همچو موسی شده از دل / بی پا و سر آشفته و جویای لقاییم
گاهی چو ملک عالیم و گاهی بدن منیریم / گه کاشف در غره و گه از اسرار قریبیم
روحیم در جسم بنا شد که نباشیم / موجیم در این بحر که بیجا نیاییم
در صومعه سینه ما یار مقیم است / ما از نظر صوفی صافی صفاییم
ما غرق محیطیم که در آب بجوییم / ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجاییم
ماییم از آن ما که شیر در بازار / ما سایه بجوییم همه ماییم هماییم
ماییم از ما و منی هیچ نماندست / در عین بقاییم و منزه ز فناییم

ور له ایضاً

سید چه کسی راز نهان فاش بگفتیم
بی خود ز کسی مست خداییم خداییم

الرباعی

ما بندهٔ مطلق خداییم / فرزند یقین مصطفاییم
در مجمع انبیا حریفیم / سر حلقهٔ جمله اولیاییم
او با ما و ما با او ندیمیم / آیا تو که‌ای کجا و ما کجاییم

مبتلای یار بلاکش زنده هرگز نبود / گرچه از آفات و بلاها رهایی یافته‌اند
هم ز چشم و غم دل تو تر روان سازند جان / گر کسانی که فنون از این آب و هوا یافته‌اند
عاشقانی که چو ما غرق در دریا شده‌اند / گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند

ور له ایضاً

خود شناسان که محرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

الرباعی

بحر یارا چو ما دریا گفته‌اند / بر ما آنکه گفت او را گفته‌اند
نکته بحر و حباب و موج و جو / با شما از گفته ما گفته‌اند
قصه یوسف بسی گفتند ولی / همچو ما کم گفته‌اند
جملهٔ سرمستان و رندان بالتمام / آمدند اینجا و ما را گفته‌اند
گفته‌اند اسرار خود با همدگر / آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
این سخنها لطیف دلپذیر / از کلام حق تعالی گفته‌اند

ور له ایضاً

عارفان اسرار سید خوانده‌اند
قول او یاران هر جا گفته‌اند

الرباعی

آفتابی را بما بنموده‌اند / خم می در ساغری پیموده‌اند
این عجب گنج نهان گشته‌اند / آفتابی را به گل اندوده‌اند
مجلس مستانه بنهاده‌اند / بر همه رندان دری بگشوده‌اند
باده نوشان در خرابات مغان / فارغ از عالم خوشی آسوده‌اند

تا خیالش مینماید رو بخواب   بی خیالش کی دمی نغنوده‌اند
عاشق و معشوق ما با همدگر   هر کجا بودند با هم بوده‌اند

در ولایت حاکمی اولیا
نعمت‌الله را عطا فرموده‌اند

آتشی از عشق او در ما افروختند   عود جان عاشقان در مجمر ما سوختند
پیر رندانیم و سرمستیم در دیر مغان   نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصله از خرقهٔ پشمینهٔ ما یافتند   کهنه‌پوشان ولایت خرقه‌ها بردوختند
عاقلان بس قصه‌ها از عاقلی اندوختند   عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون رسید ما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

خوش در میخانه‌ها بگشاده‌اند   باده نوشان را صلائی داده‌اند
در خرابات مغان یاران ما   بر در میخانه مست افتاده‌اند
جام می بر دست رندانه مدام   سر بپای خم می بنهاده‌اند
خرقهٔ خود را بمی شستند پاک   فارغ از تسبیح و از سجاده‌اند

بندگان سید ما از جان و دل
از همه ملک جهان آزاده‌اند

الخط گر گرد بر رخ جانان کشیده‌اند   ویا بحرف بر کتبه بر ورق جا کشیده‌اند

نا آمده کس یکی صد نشود ای عزیز من   صد نشود حقیقتا یک بود و بس تمام صد
در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکی دگر   ملک بسی ملک یکی شاه یکی غلام صد

عاشق و مستیم و الهم همدمیم نعمت‌الله
نوش کنیم بعشق او ساغری بگاه صبوح

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود   مظهر او بشکنی مظهر کجا ظاهر شود
در دو عالم بیند ار یکی کسی گر رو نمایش کسی   در حقیقت یک بود اما دو رو ظاهر شود
زلف او در ابر پوشاند نور روی او ببین   تا ز روز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود
خوش درآ در بحر با ما یکنظر با ما نشین   تا بسوی آب حیات سو بسو ظاهر شود
یک سر مو گر کسی حجاب هستی بیش بن دار شه   چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود
اظهر است از نور دین در نظر ظاهر نگر   اینچنین ظاهر نگو تا الله چو ظاهر شود

نعمت‌الله چون ز خود فانی شد و باقی بدوست
هر که او فانی شود از او باو ظاهر شود

خوش ماه تمامی مستتر از غیب برآمد   خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
او عمر عزیز است که آمد بسر ما   خوش عمر عزیزی که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند   محبوب از آن خانه خرامان بدر آمد
والله که ندیدیم بجز نور جمالش   هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم   یاری که خبر یافت از او بیخبر آمد

با عقل همی بودم و خوش بود دو روزم | عشق آمد و از صحبت او خوشتر آمد

وله

هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهان همه جا معتبر آمد

تا از سر زلف تو یکی تار بر آمد
صد فتنه عیان شد
صد شور ز اسلام و ز کفار بر آمد
غوغای جهان شد

بر خاک زمین چو نگهی گوهر فشاندند
از باده بیچون
از خاک زمین آن بت عیار بر آمد
سرخیل بتان شد

مسجود ملایک شد و لشکر کش ارواح
زان روح مقدس
شیطان ز حسد بر سر انکار بر آمد
مردود زمان شد

تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت
مه جامه بدرید
ترسا ز چلیپا و ز زنار بر آمد
در دین امان شد

یک غمزه نمودی بخلیل از تو در افتاد
اندر دل آتش
گلزار بهشت از جگر نار بر آمد
آتش چو جنان شد

تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی
کرد از پس پرده
موسی ز پی دیدن دیدار بر آمد
بر طور روان شد

اسرار حقیقت بتوان گفت بالعیان
کو چون تو جهان شد
کز سر سرا پرده اسرار بر آمد
دل بر دو جهان شد

اجزای دو این نبود ذره خالی
از پرتو آن نور
هر ذره که از پرتو انوار بر آمد
خورشید عیان شد

وله

سید ز کف ساقی وحدت چو بنوشید
جامی ز محبت
سر مست می عشق ببازار بر آمد
در دین عیان شد

مستانه سحر ساقی از در بر آمد | از دولت او کامم بر آمد
جان گرامی کردم فدایش | عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش چون تافت بر من | سر و روانم خوش در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن | بود آنکه گناهی از من بر آمد

جمع اند عاشقان و باده نوشان روبرو | کس چو چون زلف یار پریشان و درهم اند
شمع اند روشنند و دایم ستاده اند | سرو اند و نیستند که در چمن اند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن | زیرا که نزد حضرت عزت مکرم اند
نقش نگین خاتم ختم رسالت اند | نقد خزانه ملک و عین خاتم اند

وله

سلطان کاینات و غلامان سید اند
مخدوم انس و جن و سرافراز عالم اند

کفر زلف او بایمان کی دهند | قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
گفتمش جان بجانان میدهم | گفت جانان را بجانان کی دهند
عقل کل گوید که خواهم بوسه | آب حیوان را بحیوان کی دهند
زاهدان مخمور و رندان باده نوش | اختیار خود بدیشان کی دهند
دامن معشوق بگرفتم بدست | عاشقان از دست آسان کی دهند
رند مستیم ای واعظ برو | عاقلان خود پند مستان کی دهند

وله

درد مندان حریف سیدم
گر ندارد درد درمان کی دهند

خاکساران گوییا کردند | کی توانند کیمیا گردند
عاشقان که عشق میبازند | پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانه حدوث و قدم | باده نوشان بجرعه خوردند

درد دردش بدست رندان ده / نه بآن زاهدان که بی دردند
گر صد اند و هزار اهل کرم / عاشقانند بعشق او فردند
زندهٔ آنکه کشتهٔ عشقند / نزد مردان مرده ما مردند

وله

گر مرد حضرت خدا و رسول / نعمت الله بدو قرین و فردند

وله

بر هر دری که رفتیم بر ما روان گشودند / پرده چو برگرفتند رو را بما نمودند
از هر دریچه نامی با ما گر شنیدند / وانگه سراسر مست دلها ز ما ربودند
نقش خیال عالم باشد حباب بر آب / پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
کوی خراب خانه در بسته‌اند یاران / ار که در این زمانه از در بما گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند / سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق یک کس بود بسه نام / کثرت کنند گر اند بسیار مجموع یک وجودند

وله

مستان جان و جانان با هم اگر نشستند / اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند

غمزهٔ ماه منور بس که غارت کرده‌اند / طرهٔ زلفش بتم از نو مطرا کرده‌اند
طاق ابرو در شکسته ماه هلالی بسته‌اند / افتاد در خیال ماه پیدا کرده‌اند
نور چشم مردم از دیدهٔ مردم نهان / زانکه سنبل گشت عاشق پیر و برنا کرده‌اند
نقش می‌بندم خیالش هر چه آید در نظر / از نظر بینی که ما این چشم بینا کرده‌اند

ملک عالم را بسلطانی گرفت / حضرت سلطان همایون عشق
کار ما از عاشقی بالا گرفت / این بلندی یافت از بالای عشق

وله

عشق در جان و درد در دل / نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق / در بدن روح جان روان از عشق
عشق کی داند که عاشق چیست / باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کاینات موجود است / عشق هست و باشد از آن عشق
عاشقان عشق را بجان جویند / عاقلان غافلند از عشق

وله

نعمت الله کسی که هست شیدا / سید ما بنده را نشان از عشق

در آینهٔ وجود مطلق / خود بینم و خود نمایم الحق
ماییم حباب و آب دریا / هم جام و شراب و بحر و زورق
معشوق و عشق دست و عاشق نقش ما / از عشق شدیم هم مشتاق
مستیم و خراب در خرابات / ایمن ز مقید و ز مطلق
یکجرعه ز درد دردی ساقی / خوشتر ز هزار جام راوق
با بلبل خوش نسیم و گلشن / از نالهٔ ما گرفته رونق
هر سو سخنی که گفت نعمت الله / گفتند جهانیان که صدق

وله ایضاً [illegible] علماء آمدی [illegible] انبیا [illegible]

منم آن رند عاشق مطلق
که انا الحق همی زنم برحق

زورق اندر محیط اندیشه
عجب اینست محیط در زورق

لیس فی الدار غیره دیار
اوست معشوق و عاشق مطلق

دیده از غیر حق فرو بستیم
تا کشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ای سید
ظاهر خلق گشته و باطن حق

در محیطی فکنده‌ام زورق
که دو عالم در او شده مستغرق

تو از آن زورق و آن محیط شناخت
یا وجود محیط از زورق

نور خورشید را کسی [illegible]
شد مرا تا میان صبح و شفق

هو هو لا اله الا هو
نیک دریاب سر این مغلق

خود پرستی و ما و من گو [illegible]
راه گم کرده‌ای تو ای احمق

لشکر عشق صف کشیده رسید
صد هزاران علم ابلق

نعمت الله جام باده بداد
تا بنوشند ذوق مطلق

عشق مستانه یاد بر همه خلق
عشق مستانه فتاد بر همه خلق

عشق اندر طرح نو انداخت
بنیاد نهاد بهر خلق

شاد در مجلس ای عشق [illegible]
ز لطف کشاد بر همه خلق

خورشید جمال او عیان شد
زان نور فتاد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله
شد خرم و شاد بر همه خلق

عالم عرضست و جوهر حق
این است رموز سر مغلق

جان مشتاق چو موج و دل چو دریا
ماییم حباب و تن چو زورق

گنج حکیم و طلسم [illegible]
ای گشاده معشوق این مغلق

عاشق صورت اوییم و [illegible] معشوق
وین هر دو ز عشق گشته مشتق

دستش به اشارت اصابع
کرده مه بدر عقل را شق

ما بلبل گلستان عشقیم
نالان به نوای خوش به رونق

مستیم و خراب همچو سید
گویا انا الحقیم و بر حق

یک عاشق مستیم همه مان موافق
بیار جام شراب ای بت شوق صادق

دوای صاف نخواهیم درد دریا
که جان خسته ما را ز درد هست مفرق

حضور [illegible] غیبت و سر خوش [illegible]
خرز و حدت ما [illegible]

این زمان جهانیم و یار ما ساقی
چه جای لیلی و مجنون [illegible]

برای دید یار است دیده بینا
ز بهر ذکر جمیل است زبان ناطق

اکسون چو مجازی کس رسد از تحقیق | حقیقت همه حقیقت شود اهل حقایق

رباعی

درون خلوت رسید و تاق او است مدام
اگر چه نیست خرابی و اشتر لایق

ای کشته بخنجر تو دل اشفاق | حیران شده از کس سر تو خلایق
بسیار کشته [illegible] | سوختی چو قد رسته [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

رباعی

از دام خود هر که مدار ای دل شیدا
باشد میسر شود کشف حقایق

اسرار مرا زاهد سالوس چه داند | در دل کشش [illegible]
[illegible] | واجب بود [illegible]

رباعی

سید چو در کسب در عالم وحدت
لیلی همه مجنون شد و عکس احمد [illegible]

وله [illegible] فی حرف الکاف

امشب قدر [illegible] مبارک | رخ [illegible] پادشاه مبارک
یار [illegible] عید مبارک | فرض [illegible] مبارک
خوش نقش خیال [illegible] | در حالت [illegible] مبارک

حضرت [illegible]

۳۴

عقلی [illegible] | بنده [illegible] مبارک
این وصله [illegible] | [illegible] خلیل الله [illegible]

وله سلطان الملک التجرید و التفرید

غمزه ناز کار بود نازک | گفته گنداشنو نازک
دیده ما معشوق دید یار او | بچه وفای میوه نازک
هر که با نازکان بسر آرد | گر نباشد کار او بودی نازک
عقل گوید [illegible] | چنان کنند [illegible] نازک
نقش روی خیال [illegible] | در نظر آید رو نما نازک
هر که تخم محبت کارد | به یقینم که بد رو نازک

رباعی

گفته سید است خوش خواندا
ناز نیست که او بود نازک

ای [illegible] | پسته خندان [illegible]
شوقی از عشق تو در جهان افتاده | به از [illegible]
ما شور به دیده [illegible] | پیش [illegible]
از ما [illegible] | [illegible]
ما کسی [illegible] | [illegible]

وله شمس الفلک الولایت

گویند حریفان بی شکر نمی‌شاید نمک | ریزد از لعل شکرریزش نمی‌شاید نمک
با ارادتها نمک او را مشتری عرض کن | خام اگر جا دارد اکسیر نمی‌شاید نمک
دارد تمنا لب جان رود در نیستم | از تشنه چشم او و این نمی‌شاید نمک
مهمانم ار کان نکند چون عدم | صد جوان کشته بی شتر از نمی‌شاید نمک

سید اگر گوید ز مصر و هند شکر سنایی کنند
ز طبع او صد آفرین بی شکر نمی نمک

کس مستی شکر کی باشد بها پدید | کی شود حل در آبهای افتد دید
ذوق گوهر مانده در یا دل بجو | یا درا در بحر و همچو ما از سمک
یک سبو پر آب و سبوی پر آب | آن یکی بسیار دارد این گنبد نمک
در نمکساری خوش افتاده‌ایم | هر که چون ما او فتد گردد نمک
همدم جام می ار باشی دمی | حاصل عشق زیادی دارد نمکی
درد دل درد دل بود درمان ما | زخم تیغ عشق بر دل مرهم نمک

بزم عشاقست و سید در نظر
مست و دلشادیم و فارغ از غم نمک

افتاده میر مستم و لایزال | مهر هر کس نمیکند سیر زوال

دیده در آینه گیتی نما | دیده تمثال جمال بی مثال
گر چه ذره می‌نماید آفتاب | ماه نو را او نماید بر کمال
یک نفس با ما در این دریا برآ | نوش کن گر تشنه‌ای آب زلال
می‌نماید حسن او هر آینه | او جمیل و دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندد ما کند | می‌برد از چشم‌ها خواب و خیال

رند مستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق دایم در وصال

ای لبت چشمه آب زلال | مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم | خوشتر از این نقش که بسته خیال
دیده بر وی بنشین خاک ره | بر در تو ارباب بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست | صورت نیکی مثل غار امثال
لطف دوای دل و هجر او جان | نسبت از این کی کنم با اهل دل
مهر جمال او بود هم دوست بنیست | هست خدا این محب جمال

نور الهی است که پیدا شده
سید ما لم یزل و لایزال

نقش نقاشست این نقش خیال | غیر این نقش خیال او محال
در همه آینه روشن رو نمود | آن جمال بی مثال بر کمال

عشق جانانست جان عاشقان
افتاده لقا پیدا شده
عشق مست است و در کوی مغان
چون گدایان بر در او باشد همی

اینچنین جانی کجا یابد زوال
گاه بدری مینماید گاه هلال
عقل مخمور است و مانده بی مجال
[illegible]

نعمت الله در محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

خواجه مخمور است باز مانده بمال
خواجه درویش شد چو مال نماند
گرچه ما را اثر نماند و آیت باقی
حال ما خوش بود و میگذرد
نقش غیر خیال اگر بندد
جام گیتی نما چو مینا گرم

رند مست است و جام مالامال
عرض ما اثر نماند و بال
گو برو از برای مال منال
حال ما با محول الاحوال
نزد ما باشد آن خیال محال
مینماید جمال او بکمال

سید ما ساقی است و ما سرمست
باده در جام همچو آب زلال

دل صفاست و ما صوفیان دل
یار است در میان و ما در کنار جان
هر کس معاد جان [illegible]

دل خلوت جان است و ما ساکنان دل
یا او [illegible] در میان دل
از جان ما شنو حقیقت بیان دل

از اهل دل [illegible]

از اهل دل آنشاه که چون [illegible]
سر در ولایت [illegible]
عقل [illegible] جان
از جام باده صفا ما بنوش

خون جان اهل دل [illegible] نثار دل
عشق در حرم الله [illegible] پاسبان دل
از [illegible] خاطر از دل

سید چو بلبلی است که در گلستان عشق
میسازد این نوای خوش از داستان دل

جان گنجینه حرم کبریا دل
در [illegible] عشق [illegible]
[illegible] وصال جانان
[illegible]
سلطان [illegible]
دل کشته [illegible]

یار [illegible] خادم [illegible]
صد جان روان [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
کامل [illegible]
لطف [illegible]

سید بسوز دل چه نهان میکنی بگو
جان عرش اعظم است و او استوای دل

جام گیتی نما بعز دل
دردمند است و درد میشنود
خلوت او سلطنت [illegible]
کنج و گنج و [illegible]

مظهر کبریای عزت دل
درد در [illegible] دوا [illegible] دل
فارغ از [illegible] عزت دل
جامع [illegible] دل

دل نظر گاه حضرت عشق است / مثل او خود کجاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست / سبز و نو شیر با خدا یعنی دل

نعمت الله بذوق میگوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اکر نه روی تو خورشید خوبی نبودی / و گر جانانه میجوئی گر جانان جوی دل
تو چون زروان بلند ای عقده ما چون شمع و عشق او / تو هر دم از می عشق بمعشوق و ما را دل
دلم از جان و جان گوهر تمام / زهی گوهر زهی کشتی زهی دریای کشتی دل
کنار از رندان است و ساقی جام می گیرد / بها جو صدق جان چه مقدار ... بحر دل
بامید که در غربت نگاه کام دل / غریب میاشد ... میل ما و دل
اکر ند وصال او بود اشد بنا جان ما را دوست / و گر عشق او بود ... دل

حریف نعمت الله کسی میرهی مستیست
چه خوش رندیست کز دو کون شود مست جانانه دل

ای دهنت وهم و تنا خیال / کیست دل از هر دو جهان خیال
لب بلبل ... / ای لب تو چشمه آب زلال
صفحه روی تو چو یوسف بدید / خواند زهی آیت حسن و جمال
بر تو بر روی تو چو مه فتاد / چون خم ابروی تو ...
در همه احوال با من روشن است / از نظر اهل کمال

سید ما بوی اویس از قرن

سید ما بوی اویس از قرن
یافت شمیمی ز کیسه سر جان

بایزید است جان و جانان دل / بایزید است مقتدای جان دل
بایزید است پیشوای اهل دین / بایزید است سرور و سلطان دل
بایزید است کاشف سر غیب / بایزید است واقف اسرار دل
بایزید است قاید قواید / بایزید است حافظ قرآن دل
بایزید است گوهر بحر محیط / بایزید است جوهر ارکان دل
بایزید است آفتاب چرخ جان / بایزید است نقطه دوران دل

بایزید است بایزید است بایزید
سید اقلیم هفت ایوان دل

بجز دردسر از اینجا چه حاصل / از این سودای بیجا اصل چه حاصل
خبر از عاشقان عشق میا گو / ز قول عاقل غافل چه حاصل
بگو حاصل عمر ... / بغیر از آه و درد دل چه حاصل
زباطل ... / جو باطل از این باطل چه حاصل
تو از اخلاص ... جان / سرا که دل ... چه حاصل
... / ستاده بر ساحل چه حاصل
حریف ... میگوید / و گر تو نیستی واصل چه حاصل

خرابات

زهی مستان که رندانه چو زاهد | بجو از شیخ ما با دل چه حاصل

تو را چون نیست ذوق نعمت الله
از این قیل و قال و زین قایل چه حاصل

دل طالب یار و یار در دل | جان در غم هجر و ذوق واصل
درمان درد ما ز درد درمان | چون حل کنیم این دو مشکل
حاصل در ره عاشقان ای | خوشتر از این بجا و حاصل
ما سالکیم و ... | کردیم انجا مقام و منزل
کنج ... شاه و درویش | در وصل فنایم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جهان عالم | دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت الله
رضوان ساقی و روضه محفل

حاصل ما دل است و حاصل دل | در ره عشق است ساکنان واصل
درد عشقش بسان ما چه نور | مشکل حل و حل مشکل
که بگوش ... اسرار او ست ولی | عشق لا خارج است و لا داخل
عاقبت ... بسیست جمله ماست | انچه حق است جمع و وصل
جز عشقش بما چو موج ... زد | هم ز ما شد جدا و هم واصل
جسم و جان ... گشاده راه | بی سر و پا در این خلوت دل

عقود ادرکه ... ماست

عشق او گوهر خزانه ماست | معنی دریا و صورتش ساحل
شاهباز بلبل ... | روح محض چه میان ... گل

تا که سید خود کنار گرد
در میان نیست جز خدا قایل

من چنین مست یار ... | غیر عشقش نیست کارم ...
من معشوق او تمام عاشقان من امام | رهنما خاص و عام ...
غرق دریای عشقیم بلبل گویا | گلشن بوی ...
سر ... موسی ... | گفتم اسرار ...
عشق او مانند با ... | ... ای فرید ...
یاد او ورد زبانم در دل ... | ... او ...

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
من از این مردم جدایم ...

دختری باده عیار ... خنده از گل | بلبل مست مانده و واله ... گل
خوش گلستان ... | هر زمان داستان دستان ...
صحبت ... | ز انکه ... اعتقاد عقل ...
... | گل و ... نو و ...
عند ... عشقش ... معشوق ماست | ... ز ما ... گل

سر مستان کوی او چو زاهد | بجنون ار شد لابد چه حاصل

تو را چون نیست ذوق نعمت الله
از این فوق و زیر قایل چه حاصل

دل طالب یار و یار در دل	جان در غم هجر و ذوق واصل
درمان دل درد ما ز درمان	چون حل کنم ابرو [illegible] مشکل
حاصل در دل عاشقان ا	خود خوشتر ازین بجان حاصل
ما سالک کوی او فروشیم	گر [illegible] انجا مقام و منزل
گنج طلب شاه و درویشیم	در وصل نیم و بحر و ساحل
جانا ز خودیم و جان عالم	دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت الله
رضوان ساقی روضه محفل

حاصل ما در دل [illegible] حاصل	در عشقش [illegible]
درد عشقش بیا که ما چه بود	مشکل [illegible]
گوش دل اسرار او [illegible]	عشق لا خارج [illegible]
عاقبت باز گشت جمله بما	انچه حق [illegible]
بحر عشقش بما چو موجی زد	هم ز ما شد [illegible]
جسم و جان [illegible]	بی سر و پا درین خلوت دل

عشق او گوهر خزانه ماست

عشق او گوهر خزانه ماست	معنی دریا و صورتش ساحل
شاهباز [illegible] بلبل [illegible]	روح محض [illegible]

تا که سید ز خود کناره گرد
در نیابی جز خدا قایل

[illegible]	غیر عشقش [illegible]
من عشق او تمام عاشقان امام	بهما خاص و عام [illegible]
غرق دریای عشقم بلبل گویایم	گلشن [illegible]
[illegible]	گفتم اسرار و شنیدم [illegible]
عشق او مانند ما [illegible]	[illegible]
یاد او ورد زبانم در دم [illegible]	[illegible]

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
من از این مردم جدایم [illegible]

دختر [illegible] باده [illegible] از گل	بلبل مست [illegible]
خوش گل [illegible]	هر زمان [illegible] از دستان [illegible]
صحبت [illegible]	زاهد که [illegible] عقل [illegible]
[illegible]	گه [illegible]
سنبل [illegible] معشوق ما	[illegible]

هر کسی کو میخواهد گل چیند ز بستان نگار | وا مر گل چیدم و دستم بود دامان گل

نعمت الله از برای گلستان آمده‌ام
ور نه گل چیدن چه کار این [illegible]

عکس سیر دو [illegible] تاج تو در ازل | موسی در بیابان فال او [illegible]

مهر منور نقاب از رویت [illegible] | برخ مهر یا کشید نقش ها کرد اجل

پیر خرد طفل و از ابد در مکتبت | سر قلم در ضمیر لوح قضا در ازل

دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور | خوش بود از نور چشم در نظر اهل سبل

خاک کف پای تو تاج سروران | در کف ایوان تو تا کیوان [illegible]

حافظ گنج الصور و معنی تو | تا تو [illegible] گنج مخفی [illegible]

مرتبه حضرت جمع همه مرتبه | با تو در این مرتبه نیست کسی را محل

یافت تعین به تو صورت و اسما تمام | برزخ جامع تویی در علل

سر جان از تو نقد شد روان | هیچ رواجی نیافت درهم [illegible]

کس نه [illegible] نسبت خصمیت رواست | زانکه همه بود خصم تو [illegible]

آیتی از بینات ظاهر مثال تو | حسن تو در آینه گشت عیان [illegible]

تجلی جلوه [illegible] | معنی از نور تو صورت [illegible]

چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو | معنی ام الکتاب [illegible]

عین تو در علم اصل همه عینها | شرح تو ای آنکه نظیر [illegible]

کی پدید آمد [illegible] | [illegible]

سید عالم بود بنده کی چون
تابع جد خودم در ملک و در محل

گفته‌ایم جد اهر دو عالم | گفته‌ایم محمد و علی هم

گفته‌ایم نبوت و ولایت | در ظاهر و باطن اند همدم

از همه انبیا است سید | وز همه اولیا مقدم

از صورت اسم اعظم حق | وز مظهر خاص اسم اعظم

نور از طلب [illegible] از او | وز واو الف بجو فافهم

در او [illegible] | تا در یابی تو سر خاتم

چشمی که [illegible] | از دیده مباد خالی از نم

[illegible] علی [illegible] | دانند روح [illegible] آدم

باشند علم [illegible] | زانست ولایتم مسلم

[illegible] محمد و علی کس | یک لحظه ز غم مباد خرم

در [illegible] عیش | عیسی [illegible] بینم

[illegible] نشان الست | ما دلشادیم و خصمم در غم

او ساقی حوض کوثر و ما
نوشیم ز لال او دمادم

بی حضرت او بهشت باقی
جامی باشد ولیک بی جم

بیجان ز رزم او است رستم
خواهنده ز بزم او است حاتم

دستش باشارت اصابع
افکنده ز دوش دست اروع

کرده با محبت آل مروان
هر چند که سند و گستر از کم

مایم بعزتش معزز
مایم بدولتش مکرم

رو تابع آل مصطفی باش
نی تابع پور ابن ملجم

بر عشق زدیم سینه خویش
بر بسته ز زلف حور پرچم

در دیده ما تو راست مقام
بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن
می بین تو عیان جمله عالم

ای نور دو چشم نعمت الله
ای مرد موالی معظم

هر کس که شد خادم او عزتی دارد تمام
بنده او در او عزتی دارد تمام

رند سرمستی که او فرمان ساقی میبرد
بنده فرمانش از رو طاعتی دارد تمام

عشق خوش در سر کسی که عشق در سر دارد
چون رند اندر دل عشقش حرمتی دارد تمام

خاک پای اهل بیت چون تاج بر سر می نهد
پادشاهی مینماید ولیکن [illegible]

خرقه پوشی گر از وصلی دارد وصله
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

دگر تا نامش گفتند بمن از غیب
هر آنچه از غیب باشد نبودش عیب

مرا از غیب این پیغام دادند
که گنج العارفینش نام دادند

اگر هستی دنیا گیری از این گنج
ز اهل زهد و دنیا کی بری رنج

بقائی نیست گنج دنیوی را
طلب کن تو دگر گنج معنوی را

ز گنج معرفت هر کو نصیبی یافت
دو عالم را از آن حق مختصر یافت

تو گنج معنوی را معرفت دان
که گنج معرفت را نیست پایان

تو را این گنج اگر افتد میسر
بزن سکه تو در ملک سکندر

هذا دیباچه قصاید و غزلیات معارف آیات

الحمد لله تعالی الاحد الواحد الواجد الماجد الموجود

والشکر بنعمة الله المتعاظمة المتعالیة المتواترة المتبارکة المتکاثرة المتظاهرة في الوجود

في العوالم الغیب والشهود وصلی الله علی سیدنا ونبینا ومولانا ومقتدانا وشفیعنا وذخرنا وشرفنا وکرامتنا

خیر خلقه محمد نبیه الاحمد المحمود وآله اجمعین الطیبین الطاهرین

المعصومين الانجبين الافضلين الاخين المتعاصمة

المتفاضلة المتفاخرة المتطاهرة المقربين عند الملك المعبود
هذا ما وجدناه من كلام الحضرة العلية العالية

القدسية الاعظمية الاعلمية الافضلية المرضوية
حفت بالسعادات الابدية السرمدية و التابيدات

الازلية نور على المسلمين والمومنين ورحمة الله
ورحمت الله ونعمت الله على العالمين

قطب الاقطاب وقدوة الاحباب والهادي
الى حسن المآب سيد السادات رفيع الدرجات

سلطان الاولياء العصر والزمان برهان الاتقياء
الدوران نور الملة والشريعة والطريقة والدين صاحب الملك القريب والتجريد

و له ... حقایق

عارفانی که ما با جویند — که ما در جهان که در جویند
دیده دوش خوشی دارند — در همه حال ناظر او بیند
نور او را بنور او بینند — وحده لا شریک له گویند
بنده حضرت خدا و نداند — لا جرم بنده ان که گویند
نقش غیر خیال کی بینند — غیر چون نیست غیر چون جویند
این که هزار معنی اگر اند — همچو ما با هزار کس بینند

بنده سید خرابات اند
بنده که تمام ان جویند

وصف ... ایشان ...تند — که کنج الهم ایشان میخوانند
عاشقانی که محرم دارند — یار را دوست ار میخوانند
ذاکر اللهی که ورد میگویند — روز و شب ان که میخوانند
بیست وهشت حرف اگر همیخوانی — عارفان بی شمار میخوانند
هر که بینند و هر چه بینند — خدمت یار غار میخوانند

نعمت الله را چو می یابند
مظهر کردگار میخوانند

آتش عشق همانم که بر افروخته اند — او لا عود دل سوختگان سوخته اند

خلعت دنیا مخور ای ... ور ... قامت ما زو چه ...

طالب ... مطلب علم لدنی از ما علم ذوقست که با ما ... بود یا خیر

شاد ای اهل دلا از غم عشقش مدام حاصل عمر ... و خوش اند ...

وله القدس ابیات دیگر

بیا ای یار و بر اغیار میخند بنوش این جام و با همدم میخند

یکی ایمان گزید و دیگری کفر تو مومن باش و بر کافر میخند

یکی با تو نعم گوید یکی لا تو با اقرار و با انکار میخند

چو دنیا نیست ماوای حقیقت دلا بر عیش دنیا او میخند

زبان در بند خاموش باش در عشق مشو بیزار و بر آزار میخند

وله

بیا چون نعمت الله ناظر حق ببین دیدار و بر دیده میخند

الله

اول ما چو آخر ما شد پس نهانی که بود پیدا شد

دور پرگار چون بهم پیوست نقطه دایره هویدا شد

هر که بی خواست از خود او گذشت وانکه با ما نشست از ما شد

آن حبابی که بود ازین دریا عاقبت باز عین دریا شد

موج دریا که سر برید آمد ابر جاری ز پیش ما وا شد

وله عبد المطیع لله تعالی

قد تم ... الله ...

نعل عالم ظل فعل الهی بود جمله داند کو الله بود

ظاهرا ان او باشد همه خواه گدا او بود و خواهی شه بود

نور می یابد قمر از آفتاب گرچه ظاهر نور نور مه بود

مرد دانا سر نه پیچد بجز غیر نادانی که او گمره بود

کی شود نایل بسلطان ... هر که او با یوسفی در چه بود

خاک پایش توتیای چشم ماست رند سرمستی که از دیر که بود

وله

نعمت الله در همه عالم یکیست هر چه بینی نعمت الله بود

الله

چشم ما روشن بنور او بود هر چه می بینیم از آن نیکو بود

آینه یکی نماید در نظر هر که او با آینه یکسو بود

غیر او چون نیست در دار وجود چشم ما بر روی غیر او چون بود

رشته یکتو چرا بینی دو تو نیک بنگر رشته خود یکتو بود

عالمی از جود او دارد وجود ما کجا باشیم اگر نه او بود

عاشق مستیم و در کوی مغان عقل کل در بزم ما الجو بود

وله

سید ما در همه عالم یکیست بلکه خود مجموع عالم او بود

ایضاً

چشم ما روشن بنور او بود اینچنین چشم خوشی نیکو بود

دیده بر خویش بنشیند چو ما — اینچنین کس ساده و یکرو بود
دل بدریا زن تو ما هم در پیش — حال دریا عاقبت با جو بود
عشق سرمستست می نوشید مدام — عقل مخمور و بکفر و گو بود
هر که باشد بنده سلطان ما — بر در او پادشه انجو بود
از ازل یاری که دارد دوستی — تا ابد دایم بجستجو بود

نعمت الله میر سرمستان ماست — میر میران نزد او میرو بود

در نظر کس نور روی او بود — هرچه آید در نظرش نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود — بی وجود او وجودی چو بود
هر کجا شاهی است بر تخت وجود — پیش این سلطان ما انجو بود
یکسر موی نیابی وصل او — گر حجاب تو سر یک مو بود
هر که او گم کرده خود را بازیافت — روز و شب چون ما بجستجو بود
التفاتی گر بخلق باشدش — چشم ما خلوتسرای او بود

نعمت الله رو در آیینه نمود — دو نماید گرچه او یکرو بود

هر که از عشق با طرب نبود — حسبش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست — طالب آن کسی که طلب نبود

43

هر که را دیدیم عشق یار داشت — از همه آن جو که ما آن یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان — ساقی سرمستان رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم — درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد — از بلا بیش رحمت جان یافتیم
در دل خود دلبر خود را جو — گنج او در کنج ویران یافتیم
بندگی بودیم با سلطان حریف — عاشقانه می کشیم و آن یافتیم
گوهر توحید از بحر کرم — گوهری ما جو ما از دریا یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده ایم — گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان — میر سرمستان رندان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم — نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم سلطان را — سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از سر ما مدتی دل رفته بود — در سر زلف پریشان یافتیم
من سفا کنند بیم و سودا میدهیم — جان فدا کردیم و جانان یافتیم
سالها در کنج دل سر کرده ایم — گنج او در کنج ویران یافتیم
آنچه می جویند و می گویند آن — مینطلب از ما که ما آن یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

ما ز درد دل دوائی یافتیم | درد خود دیدیم و صفائی یافتیم
تا که کس گشتیم از خویشتن | خوش چو خود آشنائی یافتیم
گنج او در کنج ویران دیده‌ایم | با تو گر گوییم و جائی یافتیم
ما از این هستی خود فانی شدیم | جاودانی از بقائی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان | ساقی خلوتسرائی یافتیم
بی نوائی گشته‌ایم در عالم بسی | تا نوا از بی نوائی یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم
از خدای خود عطائی یافتیم

دل ما خوش شد که ملک ازل | تخت و خورشید در بی نوائی یافتیم
این سعادت چو گنج قناعت | خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
سر زیر پا در آوردیم تا سرور شدیم | بی روی ... کردیم و ...
چو هما بال شفقت گستریدیم | ...

نعمت الله را ز خود یاران ... گو
هستی ما چو نیست شد هستی خدائی یافتیم

بی نشانی را نشان یافتیم | گنج پنهانی عیانش یافتیم

صورت و معنی عالم دیده‌ایم

صورت و معنی عالم دیده‌ایم | این معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند | عاشقانه کاملش یافتیم
دیده‌ایم آیینهٔ گیتی نما | آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر سرمست در کوی مغان | در میان عاشقانش یافتیم
هرچه آید در نظر الا نور چشم | جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

باز ساز عشق را بنواختیم | کشتی دل در محیط انداختیم
عاشقانه خلوت خانهٔ دل | با خدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریائیم و خلق امواج ما | لاجرم ما با همه درساختیم
تیغ نیستی بر سر هستی زدیم | ذوالفقار نیستی را آختیم
همچو اسب از این میدان خاک | بر فراز هفت گردون تاختیم
عارف ... گشتیم ما | جز خدا والله دگر نشناختیم

نعمت الله را نمودیم آشکار
عالمی از کرم بنواختیم

ماییم که مظهر صفاتیم | سر حلقهٔ عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم | هم ساکن خطهٔ حیاتیم

باقی به بقای ذات عشقیم | ایمن ز حیات و از مماتیم
داننده سر حرف کونیم | پی کار وجود کائناتیم
خاص حرم رهنمای خلقیم | پرورده چشمهٔ حیاتیم
او بحر محیط و ما چو موجیم | او نیشکر است و ما نباتیم

ما بندهٔ سیدیم و از جان
بیزار ز لات و از مناتیم

دل در سر زلف پرشکن بستیم | لاجرم توبه باز بشکستیم
مدتی عقل در سر ما بُد | عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم | با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و باو باقی | ما بخود نیستیم و باو هستیم
جان ما را سری ذوق بپیوست | چون بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چه کار اینجا | ما حریفان رند سرمستیم

بندهٔ کاینات خدمت سید
کمر اندر میان جان بستیم

مستیم و خراب می پرستیم | پنهان چه کنیم که مستیم
گوئی مستی و رند و عاشق | آری هستیم رند و مستیم
برخاسته از سر هستی | بر مسند نیستی نشستیم

مستیم و مدام همدم جام

۴۵

مستیم و مدام همدم جام | شکر کسی که نور راست
تا جان باشد شراب نوشیم | کردیم از شرط و عهد بستیم
در بند خیال دلبر و سرورا | بوده هم امروز و باز رستیم

شادی روان نعمت الله
می مینوشیم و می پرستیم

عاشق مستیم و در کوی مغان می گردم | جام می دارم و در دور روان می گردم
در خرابات چو جام دل خود می یابم | روز و شب گرد خرابات مغان می گردم
دیده دل دارم و در عالم خوش می جویم | دردی می نوشم و رندانه بجان می گردم
ساقی هر نفسی جام دگر می بخشد | [illegible]
هر کجا آینه در نظرم می آید | [illegible]
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت | [illegible]

نعمت الله در میکده بگشاد در
زین گشادی که بسته می بود میان می کردم

توبه از زهد و زاهدی کردم | در خرابات سیر می کردم
می خوردم بخادم و قدم | شادی روی عاشقان خوردم
خاطر کس ز من ملول نگشت | ننشسته بدل آمده بردم
درد دل در دل همی نوشم | دردی مند خانه همدم دردم

ز دنیا و آخرت چون بگذریم
رند سرمست و مجرد و مردم
عاشق صادق گواه حالیم
اشک سرخ و چهرهٔ زردم

بندهٔ سید خراباتم
هر چه فرمود بنده آن کردم

دل دادم و جان باو سپردم
یکی که گرفتم بسپردم
با زلف نگار عهد بستم
بگشادم و مو بمو سپردم
هر نقش که در خیالم آمد
او دیدم و او باو سپردم
با آینه رو برو نشستم
تمثال خوشی باو سپردم
رفتم بوطن تو جان سپاری
این آب که جوی جو سپردم
در فکر و اندیشه بگذشت
ره بستم و سو بسو سپردم

گوید که شکستی سبو سید
خم یافتم و سبو سپردم

هر حالی که نقش خیالش مینبندم
از روی چون گل ... خندم
گنجیست عالم با خیالش
با اصل خودی ... اصل و پیوندم
چون مست ... گر باده افتادم
جهان زنده از بوی خود بر ... بندم
دو عالم اشاهد ... کرم
که دارم با هر ... سر ...
اند نسیم ... شیم
ندارم ... از ... کس که از ...

چو غیر او نمی یابم بغیر از دل کجا یابم
که هیچ جا مال ... کند ...

خراباتی و رندان مست و سید ما مجلس
حریف نعمت اللهم نه در دربند در بندم

رو نشستیم از ... چه مست سیدم
میخورم دستی ... سیدم

سیدم محو ساقی ام مست خراب
در میان باده نوشان سیدم
سر زلف یار خواهم پیش کشید
هر که خواهد سر ... سیدم
کس هر که میخواهد بگو ...
... واقف ... سیدم
عشق در دلم ... سلطان تخت
من ز جان بر خاکم ... سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق او
من بجان ... سرمست ... سیدم

نعمت الله در نظر نقش خیالش میکشد
با چنین نقش خیال ... سیدم

عشق او در میان جان دارم
عاشقم عشق چون نهان دارم
در خیال ... گردم
میل خاطر بعاشقان دارم
هر چه دارم ز صورت و معنی
همه با دوست در میان دارم
کار من عاشقی و مستی است
تا که جان در بدن روان دارم
با من از وصل و هجر گو ...
که فراغت از این و آن دارم
با حریفان عاشق سرمست
مجلس خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
گنج سلطان اشرف جان دارم

سه نقطه در الف همی نگرم
هر چه بینم بنور او بینم
همه را عشق کرد مست و خراب
این سخن را بخواهم گفت
خبر از حال خود نمیدارم
روز و شب مست و خوش در دورم

الفی در حروف می شمرم
جام گیتی نمای در نظرم
از کرم میر ما بده از یاد
و هر کس ... بیار و رسید درم
تا که گوید چو تو بنجیب
کی شود آخر اینچنین سفرم

[illegible]

بنده سید خراباتم
لاجرم پادشاه بحر و برم

در همه آینه یکی نگرم
هر چه بینم بنور او بینم
زنده جاوید کشته عشقیم
او خبیر است و من خبیر چنین
عارفانه مدام در سیرم
پای بوس کرده مدام دستم
نعمت الهی نور چشم من است

جام گیتی نمای در نظرم
جان بجانان خویش می بینم
تا که گوید زخویش بیخبرم
هر زمان در دو لا یکی نگرم
از کس ... بیار در رسید درم
جام جم را بهم کنم کرم

وله نور لله الشریعة والطریقة والحقیقة والدین

هر کجا صورتیست در نظرم
گوهر حقیقت جوهر
نقد گنجینه جهان دارم

شاهد معنی درو بنگرم
بر سر چار سو همی شمرم
لاجرم پادشاه بحر و برم

نعمت الله نور آل حسین
با سیزی اما فتی سپرم

چنانکه عشق گوید بما چنان گوییم
جواب او همه سو گوییم
بخواب دیده ما خیال غیر دید
بهر طرف که رود میرویم در آفت
زبوی سنبل زلفش چو مشک بو آید
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد

از آنکه دردم چو کار عشق چون گوییم
زآب جو بجز آب جو نمیجوییم
بآب چشم خیالش زدیده میشوییم
بهر طرف که روی ما همه او بینیم
بعشق بوی خوشش بوی مشک میبوییم
بنور طلعت او روشنیم و مهروییم

بیا که گفته سید بذوق میخوانند
شنو بذوق که ما هم بذوق میگوییم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که سیدم و بندهٔ خداوندم [illegible] / منم [illegible] دوام و ساغر خود باشم

تنم چو پرده و جانم امیر پرده‌نشین / منم که میر خود و پرده‌دار خود باشم

[illegible] که یابم از آنمیان [illegible] / چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم

[illegible] ویرانه‌ای که گشت نخواهم / بغار در روم و یار غار خود باشم

چرا جفا کشم از هر کسی در این غربت / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

غیر عشقم نیست کاری بار الهی یا / از آن مدام بکار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمت‌اللهم / بگرد کار خود و کردگار خود باشم

می عشقش بجام مینوشم / در [illegible] مینوشم

در خرابات عشق مست خراب / باده با جام مینوشم

نوش جان باد باده‌ای حلال / نه حرام مینوشم

عاشقانه حریف خمارم / باده تا شام باده مینوشم

شاد از روی ساقی وحدت / ساغر می مدام مینوشم

رندم و می‌پرستم و مستانه / دم بدم من بکام مینوشم

سید بزم باده نوشانم / گرچه می با غلام مینوشم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم / می عشقش و بفرمان خدا مینوشم

جام می بر کف [illegible] / شاد از صحبت اصحاب صفا مینوشم

بر عاشقش مستی حلال است مدام / درد دل [illegible] دوا مینوشم

[illegible] / [illegible] ابدا مینوشم

[illegible] بخشد / [illegible] تو [illegible] چه

جز [illegible] می لعل لبش / تو [illegible] مینوشم

نعمت‌اللهم و با ساقی سرمست حریف / باده از صد قدح [illegible] مینوشم

خبر از دل [illegible] منم [illegible] دارم / بچشم من [illegible] نظر دارم

منم [illegible] دارم / منم عطار ملک جان [illegible] دارم

[illegible] / بیا ای بلبل [illegible] دارم

منم الشمع [illegible] / ضمیر روشنم [illegible] دارم

تو [illegible] مست [illegible] / تو ای [illegible] دارم

هر خاکی [illegible] / بجو عبد [illegible] دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا همرهت باشم / که تا کوی در این عالم [illegible]

خوش حیاتی که پیش او میرم / چون [illegible] پیش او میرم

عشق او شمع و من چو پروانه / [illegible] شکر [illegible]

کرون بلند نوازیم چون نی
دوش دیدم خیال او در خواب
سرور الحمد توأم کردن
چو نوازیم که عذار او خواهم

بحر ... [illegible] تدبیرم
لطفش ... کرده تعبیرم
موجود ... خود منیرم
که سراپا جمله تقصیرم

ولہ

هرچند کوئیم زخود نمیشوم
نعمت الله کرده تقریرم

ما خود ... [illegible] و خود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام
بحریم و حباب و موج و جوئیم
هر نقش خیال او ... بندیم
... [illegible] بصد هزار ...
مستیم و خراب در خرابات
عالم یا بند نعمت از ما

در آینه خود بخود نمائیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در ... نعمت خدائیم

ولہ ما صدق حدیث شوق
العلماء امتی کانبیاء بنی

منم که جام ... ام
مدام همدم جام شراب عشق و ...

همیشه ... با عشق جمال ... ام
می محبت او ... کمال ...

سر زلفش بدست ما افتاد
میمایند مو بمو ما را

غرق بحریم تا نپندارید
تشنه جوی آب رو ما را

ما خراباتیان سرمستیم
هرچه خواهی برو بگو ما را

دیده تو شو دیدار روشن
که ببینی بنور او ما را

همه از خم وحدتش مستیم
هرچه خواهی برو بگو ما را

ولہ

نعمت الله رند مست ...
میکشد باز سوی ...
ان شاد ...

از ازل او تا ابد خواند مرا
یار ... [illegible] کی ماند مرا

من بغیر او نکردم التفات
حسرت او ... مرا

عاقبت تاج سر شاهان شوم
گر بخاک راه بنشاند مرا

... [illegible]
تا دمی از خود برهاند مرا

ولہ

روی بد ... روز و شب
از در خود یار گر براند مرا

القدر

یار من بی یار کی ماند مرا
خسته بی تیمار کی ماند مرا

گر چه بیمارم ولی دارم امید
کو چنین بیمار کی ماند مرا

شاد مانم گرچه غمها میخورم
غمخورم غمخوار کی ماند مرا

کار بیکار است کار عاشقان
عشق او بیکار کی ماند مرا

سر زسودا خالی و کیسه تهی | بر سر بازار کی ماند مرا
من چنین مخمور و او مست و خراب | بر در خمار کی ماند مرا

وله ایضا

گر نباشد صدق من صدیق وار | سید م در غار کی ماند مرا

[illegible]ام گیتی نماست سید ما | جان و جانان ماست سید ما
[illegible]نیا و آخرت طفیل وی [illegible] | سید دو سراست سید ما
[illegible]ید ما محمد است [illegible] | که رسول خداست سید ما
[illegible]ش فقیر غنیست [illegible] | هم غنی از غناست سید ما
[illegible]ید گنجینه حدوث و قدم | داروی بی دواست سید ما
[illegible]حت جان دردمند انست | درد دل را دواست سید ما
[illegible]ظهر اسم اعظمش خوانم | حضرت مصطفی است سید ما
[illegible]غیم از فنا بدولت او | شاه ملک بقاست سید ما
سید عالم است و این سید | بر همه پادشاست سید ما

وله ایضا

نعمت الله نصیب از او دارد | والی اولیاست سید ما

عشق تو بلا و مبتلا ما | پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم و مدام در خرابات | رندانه حریف اولیا ما

در بحر محیط

در بحر محیط غرق گشتیم | موجیم و حباب و عین با ما
بیگانه نه ایم آشنا ایم | با خویش شدیم آشنا ما
بر دار فنا قدم نهادیم | باقی ماییم از این فنا ما
چون مائی ما نماند با ما | [illegible]ایم و شما و هم شما ما

وله ایضا

از دولت بنده گی سید | گشتیم قبول کبریا ما

مخزن گنج جمله اسما ما | [illegible]شیم تمام اشیا ما
رند مستیم و عاشق و معشوق | [illegible] اینها مسما ما
ما نه ماییم ما همه او ییم | [illegible] چون نماند با ما ما
جام گیتی نما نمود بما | دو جهان دیده ایم یکتا [illegible]
غرق بحریم و آب میجوییم | قطره و موج و جو و دریا ما
همه روشن بنور او باشد | تا نگویی همین که تنها ما

وله ایضا

رو نهادیم بر در سید | باز گشتیم سوی ما و اما

روشنست از نور روشن دیده بینا ما | دره بیضا بود غواص از دریا ما
جمله عالم وجودی یافته از جود او | خوش بود این خلعت او در است بر بالای ما
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم | اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما

سر نهاده بر در خلوت‌سرای حضرتش | خود که دارد در جهان خوشتر از اینجا ما

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

جان چو عود است و دل چو مجمر ما | آتشش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر و جان جهان | پرتوی بین ز رای انور ما
خضر آب حیات و عین زلال | قطره‌ای دان ز حوض کوثر ما
وهم تیغ سپهر روشن رای | ذره باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جان است | بنده‌وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات و ما فیها | خطه‌ای دان ز ملک کشور ما
دامن ما و دست ما پس از این | چونکه آمد بخود فرو سر ما
ما نه ماییم ما همه اوییم | اولی او شده برابر ما

سید از میانه چون برخواست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش چشمه آبیست روان در نظر ما | سیراب شده خاک در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو | سرسبزی باغ خضر است از اثر ما
میخانه ما قبله حاجات جهانست | شاید که جهانی بسر آیند بدر ما
نوریست که از او دیده مردم شده بینا | روشن بتوان دید ولی در نظر ما

مستیم

مستیم و نداریم خبر از همه عالم | اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینه دیده سید بتوان دید
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از بحر ما | کیست آدم عارفی در شهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت | لطف ما مستور کرده قهر ما
هر کجا بکر هست در دار وجود | از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست | گذر از دهر طالب گن بحر
عقل زهر است ای پسر پا زهر عشق | زهر بگذار و بجو پا زهر ما
غیر ما در بحر ما دیگر مجو | غیر خود کجا بود در بحر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام
جمع کرده این همه از بهر ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما | منور کرد نور او سرای که سرای ما
همه میخانه خمخانه بما انعام فرموده | گرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست | حیات جاودان یابی از این آب و هوای ما
در میخانه بگشودند و داد عاشقان دادند | بحمد الله اجابت شد دعا که دعای ما
حریف دردمندانیم درد درد می نوشیم | به باده دردی دردش که آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم می‌یابد ذوق | نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوای ما

ولہ سید	لله نعمت الٰهیم وسلطان عالم بیا و پادشاهی کن ز انعام الٰه	الحمد

هر چه میگویند میگوییم ما	آنچه میجویند میجوییم ما
ما ببوی زلف سنبل بوی او	مو بمو زلف بتان بوییم ما
جام می آب حیاتی خوش بود	خرقه خود را بآن شوییم ما
عین دریاییم و دریا عین ما	عین ما از عین ما جوییم ما
ما باو باهم یگانه گشته ایم	بی دوئی ما و تو او ییم ما
نیست ما را ابتدا و انتها	تا ابد خود را بخود جوییم ما

ولہ سید	سیدم آیینه گیتی نماست با چنین آیینه یکروییم ما	الاحباب

غرق آب و آب را جوییم ما	آب روی ما ز ما جوییم ما
صورت و معنی جام می مدام	هر چه جوییم از خدا جوییم ما
گنج عشقش در دل ویران ماست	غیر این گنجی کجا جوییم ما
خم می در جوش و ما مست و خراب	جام از غیری چرا جوییم ما
چشمه آب حیاتست در نظر	خضر وقت و آشنا جوییم ما
از بلا چون کار ما بالا گرفت	مبتلاییم و بلا جوییم ما
نعمت الله چون ز ما یابد نوا	کی نوا از بی نوا جوییم ما

نزاد

ولہ سید	ا	لاقطاب

نور او در دیده مردم خوش دیدیم ما	روی مردم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکیست	دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست و نیست	هر چه روی نمود از آن رو باز پرسیدیم
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده	کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود	بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم

ولہ سید	مو بمو زلف سیادت ما بهست آورده ایم گیسوی خوش بافته بر دست پیچیده ایم ما	النور

نانوشته حرف میخوانیم ما	این کتابت نیک میدانیم ما
ما باو علم لدنی خوانده ایم	اینچنین علم خوشی خوانیم ما
خانه دل خلوت خالی اوست	غیر او در خانه کی مانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده ایم	دلبر خود جان و جانانیم ما
علم اسما سر بسر ما یافتیم	اینچنین علمی نکو دانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب	ساقی سرمست رندانیم ما

ولہ سید	خوش حبابی پر کن از آب حیات نعمت الله را بجو از نیم ما	الفیه

حضرت او را باو بینیم ما	لاجرم او را نکو بینیم ما

اب چشم ما بهوس روی نهاد | غرق دریا سو بسو بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است | رشته یکتو گی دو تو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت | غیر او چون نیست کی بینیم ما
احول است آنکس که یک بیند دو | کی چو احول یک بدو بینیم ما
در نظر داریم دایم اینه | جان و جانان رو برو بینیم ما
دیگران او را بنعمت دیده اند | نعمة [illegible] باو بینیم ما

درد درد دل بود درمان ما | خوش بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحری و ما غرق در او | تو در آ در بحر بی پایان ما
ای که گویی جان بجانان میدهیم | جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشق است و ما مست و خراب | سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه | گنج او جو در دل ویران ما
دل ببر دو جان شیرین می بر | صد هزاران منتش بر جان ما
دوستدار نعمت الله خودیم | نعمت الله باشد از یاران ما

می زخم عشق مینوشیم ما | خلعتی از عشق میپوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان | مدتی شد تا میکوشیم ما

عشق میگوید سخن از وی شنو | ما نمیگوییم خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم می فروش | باز سرمستیم و در جوشیم ما
سر بسر چشمیم تا بینیم او | دل چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل دیوانه ایم | تا نپنداری که مدهوشیم ما
نعمت اللهیم و با سید حریف | باده وحدت همی نوشیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما | خوش گنجی جاودانی زین فنا داریم
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم | این حیات از الهی خونبها داریم
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر | غم ز غمخواران این عالم چرا داریم ما
جام دردی درد دل شادی رندان میخوریم | دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما
دیگران گر مال و ملک و تخت شاهی یافتند | سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در گنج دل ما دیده ایم | اینچنین گنجی طلب میکن که ما داریم
در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم | رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

بنده شاه ماشو تا شوی سلطان ما | جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما
چشم صورت بین ببند و دیده معنی گشا | تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی | حکم تو گردد روان گر تو بری فرمان ما

زنم چشم و غم دل ... نقل و باده میخوریم — الصلا گر عاشقی فرما بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه — گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم و ساقی را حریف خوشتریم — ذوق اگر داری طلب کن صحبت مستان ما

مجلس شوق است سید عاشق و معشوق او — اینچنین بزمی بیا گر شوی مهمان ما

مشک چبود شمه از بوی ما — کیست عنبر واله گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو [illegible] — هم ز چشم ماست آب روی ما
صبحدم باد صبا خوشبو [illegible] او — میبرد گرد ز خاک کوی ما
ما قبول حضرت سلطان شدیم — شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریاییم اگر تو تشنه — آب میجو و قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت — بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفتگوی دیگرست — قول عشاق است گفت و گوی ما
عید قربانست و طوی میکنیم — جان ما قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده ایم — لاجرم عالم بود انجوی ما

پادشاه و پادشاها ما و درویشی ما — عاقلان را آشنایی ما و بیخویشی ما
در میان عشقبازان ما کمیم از هر یکی — از کمی ماست در عالم همه بیشی ما

خواجه گر دارد غنا دارد غنا بی غنا — از غنا خواجه خوشتر فقر و درویشی ما
بنده درگهش سلطانیم هم وصل او — عاقبت درویشی کند سلطان بدرویشی ما

صورت سید گر دیده ای خوش خوانده ای راست — معنی او را نگر در باب آن بیتهٔ ما

عالمی غرق اند در سیلاب ما — تشنگان دانند قدر آب ما
آفتابی مینماید روشن است — گر ببینی نور این مهتاب ما
خوش خیالی مینماید روز و شب — [illegible] بیدار [illegible] که در خواب ما
حلم میخانه بما بخشیده است — حضرت سلطان ما وهاب ما
نسبت ما با رسول الله بود — خود که دارد اینچنین انساب ما
در خرابات مغان گر بگذری — مجلسی بینی همه اصحاب ما

ما بدر سید مقامی یافتیم — فضل و وصل او بود در باب ما

شاه خود را هست این سلطان ما — جان فدای او و او هم زان ما
بحر ما را انتهایی هست و نیست — خوش درآ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام — ذوق ما میجو ز سرمستان ما
دنیا و عقبی از آن این و آن — ما از آن او و او هم زان ما
قرص ماه و کاسه زرین مهر — روز و شب بنهاده اند بر خوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی | نعمت الله آمده مهمان ما

وله قرة العین المشتاقین

صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما | درد دردش نوش کن کاکسیر درمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه نیم خم | بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش | غیر او را نیست باری در سرابستان ما
غرق دریائیم و خوش خوش دست و پائی میزنیم | ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما
جان ما آینه دار حضرت ... بود | غیر عشق او نباشد در دل ویران ما
دل حیات جاودانی یافته از عشق او | همدم زنده دلان شو تا ابد انجان ما
در میان ما و او غیری نمیاید بکار | ما از آن دلبریم و دلبر ما آن ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام | عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

اشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او | ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما

دل روان جان میدهد در عشق جانان ما | گر قبولش میکند شکرانها بر جان ما
غوطه در دریای بی پایان کجا یابد کنار | ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما
هر چه آید در نظر آینه گیتی نماست | روشنش بنگر که باشد نوری از جانان ما
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور | ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته | عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما

بیسند بکن

سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست | گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما

نعمت الله رند سرمست است جام می بدست | می برندان میدهد این سید رندان ما

هر چه خواهد میکند سلطان ما | ... بر ... بخشد آن جانان ما
دردمندانیم و درد می‌خوریم | درد درد دل بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او | ... باشد عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست | ... در بحر بی پایان ما
رند سرمستی طلب از وی بجو | ... رند سرمستان ما

وله العشق

بنده فرمانیم و فرمان میدهیم | سید ما می برد فرمان ما

خوش آب حیاتیست روان در نظر ما | عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو | امید که جاوید بماند اثر ما
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم | رندان همه سرمست فتاده بدر ما
ما غرق دریای محیطیم چو ماهی | ما را تو بدست آور و میجو خبر ما
سودازده زلف پریشان نگاریم | تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش خیالیست در این خلوت چشم | روشن بتوان دید ببین در نظر ما
هر میوه که در جنت فردوس توان یافت | از نعمت الله طلب از شجر ما

دل واقف | الله فائق

جام گیتی‌نماست این دل ما	جان و جانان ماست این دل ما
در دل ما جز او نمی‌گنجد	روز و شب با خداست این دل ما
ما و دل هر دو خوب تماشائیم	یار و همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می‌نوشیم	درد دردش دواست این دل ما
گنج دل گنج‌خانهٔ شاهست	مخزن پادشاست این دل ما
در خرابات عشق دل گم شد	تو چه دانی کجاست این دل ما

الحق

نعمت‌الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

جامیست جهان‌نما دل ما	بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم	افروخت بما خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه	خوش بحر و آشنا دل ما
درد دل ما دوای جانست	به زین چه کند دوا دل ما
عهدی که بر بسته جاودانست	پیوند نگار با دل ما
سلطان عشق است ما غلامش	او پادشه و گدا دل ما

دل خلوت خاص سید ماست
او خانهٔ خدا سرا دل ما

حادی

خار نی در کف کرچه کار آید مرا	یار نی رهبر چه کار آید مرا
کس نباشد مرتضی با ما رفیق	خدمت قنبر چه کار آید مرا
عیسی مریم همچو ما بیجان	بندهٔ کیحر چه کار آید مرا
گر نه سر یابی فدای پای او	در سر بی‌سر که کار آید مرا
خوشتر از مشک است بوی یار ما	مشک یا عنبر چه کار آید مرا
خم می دارم مدام از حضرتش	جام یا ساغر چه کار آید مرا

بندهٔ کی سیدم چون خواست
خدمت سنجر چه کار آید مرا

موج و دریا آب باشد نزد ما	لاجرم باشد حجاب جان ما
غرقه در دریای بی‌پایان شدیم	غیر ما دیگر نباشد آشنا
آب رو جوئی بیا از ما بجو	تا بیابی آب روی ما بما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق	بی‌نوا شو تا از او یابی نوا
بی‌دل و میخانه مست افتاده‌ایم	بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم	باز رسته از فنا و از بقا

رند و سر مستیم و از کوی مغان
نعمت‌الله گر همی جوئی بیا

هر چه گفتیم عیان شود بخدا	پیش ما هم چنان شود بخدا

در خمخانه را گشاد یقین … ساقی عاشقان شوی الحمدا

هر چه گفتیم همچنان کردید … هر چه گوئیم همان شوی الحمدا

از سر ذوق این سخن گفتیم … بشنو از من که آن شوی الحمدا

اینه پیش چشم میان هم … نور آن روی عیان شوی الحمدا

باز علم بدیع میخوانم … این معانی بیان شوی الحمدا

ورله — گوش کن گفته خوش اسید — اینچنین جاودان شوی الحمدا — مقطع الغزل

صوفی صافیست در غایت صفا … می نماید نور او او را بما

ذره از افتاب نور او … نیست خالی در همه ارض و سما

نقطه نقطه دایره پیموده است … وصل کرده ابتدا با انتها

جامع مجموعه ام الکتاب … مظهر ذات و صفات کبریا

وله — سیدم مستست و جام می بدست — گر تو رند می باده میشوی بیا — الانوار

گر بیازاری مرا مهر تو نیازارم و را … خود چه آزارم مرا ای عزیز آن من جدا

تن ده آزادی بنده آزادی ز ادی مباش … تا بگیر در برش باز آن آزاد ای تو را

وطن مقصود هر چه فرمائی بجان فرمان برم … ماجرا که بار ما ماجرا آخر چرا

ولـه مطلع الانوار

از کرم بنواخت ما را یار ما … لاجرم بالا گرفته کار ما

اب چشم ما بهر سو میرود … با زمیکوید روان اسرار ما

جان فروشانیم در بازار عشق … تا چه باشد بر سر بازار ما

منصب عالی اگر خواهی بیا … خاک ایشو اندر ره خمار ما

از حباب و موج و دریا اب جو … تا بیابی این همه اثار ما

جز یکی در هر دو عالم هست نیست … گر نکردی انکار بر اقرار ما

ورله — رند سر مستیم و … ما — نعمت الله سید — الاول

روشنست از نور روشن دیده بینا ما … خلوت میخانه عشقست دایم جای ما

افتابی از لطف خوش سایه بر ما فکند … تا ابد روشن بود این نور مه سیمای ما

ذوق ما داری بیا با ما در این دریا نشین … تا بعین ما نصیبی یا از دریای ما

در سر ما عشق زلفش در دیك سودا می پزد … بس سری در سر رود گر این بود سودای ما

از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده … جان فدای لطف آن یکتای بی همتا ما

بلبل مستیم و در گلشن نوا می زنیم … رونقی دیگر گرفت آن گلشن از غوغای ما

ورله — مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور — روضه رضوان بود این جنت الماوای ما — مقطع

بحر در جویست و رود دارد بما … گوهر دریا همی ارد بما

گنج اسما حضرت سلطان عشق / یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت زان اوست / هرچه او بسپرد و بسپارد بما
گشت او از خشک سالی ایمنست / رحمتش پیوسته می بارد بما
باز یارم باز یاری میکند / تخم نیکی نیک می کارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم / مالی ما هیچ نگذارد بما

وله — خاطر موری زما آزرده نیست / سید ما کی بیازارد بما

ما بنده درویشیم شاها نظری ما را / صاحب نظری شاها با ما نظری فرما
آنجا که مقام تست ما را بود بازی / بازی ز سر احسان آنجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن / در آینه روشن جانا نظری فرما
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم / با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران ذاتش نتوانی دید / در عین همه بنگر اسما نظری فرما

باسید مستان دار نظری شاها / از بهر دل سید شاها نظری فرما

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا / توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون نقطه از آن سرها دیر و ز جدا بودیم / امروز به پیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر نادانی در سر ما سید داد / عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا

تا دست برآوردیم در پاش سر افکندیم / مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
زنار سر زلفش افتاد بدست ما / زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست / او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

وله — ما سید رندانیم با ساقی و مستانیم / در مسکن بنشستیم تا باد چنین بادا

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما / دل خوش آنکس که بود عاشق و غمخوار شما
همت قاصر اگر میطلبد حور و قصور / همت عالی ما هست طلبکار شما
چشم ما روشن شما هم بشما می بیند / دیده آن دیده ما کس نبود از انوار شما
دو جهان را بفروشیم بیک جرعه می / کس خریدار نبود بر سر بازار شما
بزم عشق است و شما عاشق سرمست مدام / تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدم ایثار شما / قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد / هست امید که رسد باز بدیدار شما

ذوق اگر داری در آ سید یاد را / عاشقانه خوش بیا با ما بر آ
گر بیابی گوشه میخانه / کی کنی رغبت بملک دو سرا
جمله درها بتو بگشوده اند / تو زهر بابی که میخواهی در آ
جنت و حوران از آن زاهد ا / جام درد درد عشق او مرا

همچو سید در خرابات مغان — عاشقانه خوش سرودی می سرا

وله المقدم بالعبودیه

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا — اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا

فانا عبد حقا و ان الله مولانا — حقیقت بنده ایم و سلطانست او ما را

وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا — یکی عینست و دو نامش یکی موج و یکی دریا

فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا — برون آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا

فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا — عطا کردیم سر او و شد آن مشکلت حلوا

فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا — چه خوش حی که می بخشد حیات او حیات ما

وکنا فیه اکوانا و اعیانا و ازمانا — همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم انجا

ولیس بدایم فینا ولکن ذاک احیانا — نباشد حال ما دایم بود حق دایما دانا

فصار امر مقسوما بایاه و ایانا — بهم پیوسته می باید که تا پیدا شود اینها

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت الله است — ز هر دو روز و شب روشن ببین در دیده بینا

وله شمس الحقایق فی حرف الباء

چیست عالم سایه بان آفتاب — تن بود چون سایه و جان آفتاب

نور عالم شمس دین خوانده اند — سر این دریاب و میخوان آفتاب

از برای نزل بزم عاشقان — جام زرین است بر خوان آفتاب

آفتاب حسن او عالم گرفت — تا قیامت باد تابان آفتاب

وز روی

نور روی نعمت الله دیده ام — می نماید در نظر آن آفتاب

وله قطب المحققین

دیده ام مهر منیر بی نقاب — ذره از نور روشن آفتاب

جام از می پر ز می داریم ما — نوش کن جام شرابی از شراب

ما در این دریا بهر سو میرویم — ساغری داریم پر می از حباب

موج و دریا و حباب و قطره ایم — [illegible] یک حقیقت عین آب

چشم ما روشن بنور روی اوست — [illegible] دیدیم روشن بی حجاب

هر دمی نقش خیالی میکشد — [illegible] بود گاهی بخواب

وله

نعمت الله یافتم از لطف او — بیخطا والله اعلم بالصواب

مجمع البحرین جا مست و شراب — این شراب و آب جا مست و حباب

نقش آن دارد گزو دارد نصیب — هر خیالی را که می بینی بخواب

غرق دریایی و تشنه این عجب — بر سرابی و همی جوئی سراب

چشم ما روشن بنور روی اوست — در نظر داریم از آن رو آفتاب

چون حجاب او نمیدانم جز او — روز و شب می بینم او را بی حجاب

حرفی از اسرار جد ما بود — معنی مجموعه ام الکتاب

نعمت الله در خرابات طلب — همدم جام می و مست و خراب

ولہ اعلم العلماء العصر و الزمان

چون بر آید از دل جام آفتاب — نزد ما هر دو یکی شد بر و آب
جام می بر دست میکرد بذوق — در خرابات مغان مست و خراب
کس نبیند از هزاران [illegible] — انچه من دیدم زبیگم غیر شراب
فتح محفوظ است [illegible] نظر — خود که دارد اینچنین ام الکتاب
اصل گل است و فرع [illegible] گل — اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب
چون [illegible] هشیار نگذ [illegible] — چون ندارم عقل بگذر از حساب

ولہ ایضا
باده [illegible] مدام از جام عشق — در حضور سید خود بی حجاب

مظهر مظهر اند اب و حباب — نظر کن بعین ما دریاب
عقل گوید حباب و آب دو اند — عشق گوید یکیست اب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است — خوش ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بستند — ان خیالیست دیده در خواب
غرق آبی و آب میجویی — گرچه با ما نشسته در آب
نور او روز افتاب نمود — باز در شب نمایدت مهتاب
نعمت الله بنور او دیدم — اینچنین دیده اند اولو الالباب

والله نور الحدایق الخلایق

خلوت

خلوت جانم چو شب تاریک بود — روشنی او در امد نیمشب

وله
نعمت الله را درخت دولتش — از سعادت در بر امد نیمشب

درد مندم درد نوشم روز و شب — [illegible] اعتقاد در خروشم روز و شب
گر زندم همچو نی نالم بسوز — [illegible] خموشم روز و شب
ز آتش عشقش چو خم می فروشم — در درون خود بجوشم روز و شب
در خرابات مغان مست و خراب — [illegible] می فروشم روز و شب
با حضور شه سر شارم برون — [illegible] باده نوشم روز و شب
هر چه بنماید نمایم در زمان — هر چه پوشاند بپوشم روز و شب

وله
سیدم عشق است و من در حضرتش — بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب — نور دین از نعمت الله میطلب
از رسول الله نسب دارد درست — خود که دارد اینچنین دیگر نسب
مطرب عشاق گو شعرش بخوان — تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جان من گفتا بهم لب بر لبش — امده از عشق او جانم بلب
مدتی بودم مجاور در عجم — گرچه اصلم باشد از ملک عرب
اب لطف او نصیب ما بود — اتش قهرش ازان بولهب

من نجاور حالیا در ملک فارس ‌ ‌ جد من اسوده در شهر حلب

ولیه جامع العلوم الالهی والکونی قرباً فی العزیز

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب ‌ ‌ خوش بود گر بنوازی صنمایار غریب

مخزن جمله اسرار خداوند دلست ‌ ‌ دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب

اغریبی برت اید کرم سوزش ‌ ‌ سخت گاریست غریبی مکن ازار غریب

یاد عالم غریبان جهان بیم همه ‌ ‌ در همه حال خدا باد نگهدار غریب

دردمندیم و بامید دوا ‌ ‌ تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب

کار غربت چه اگر کار غریبیست ‌ ‌ خوش بود گر تو بسازی بکرم کار غریب

ولیه

سید ماست سر جمله غریبان جهان ‌ ‌ که بسر وقت غریب امد سردار غریب

الایات نور الله فی العالم علیه السلام

ما ز نور روی او گشته منور افتاب ‌ ‌ نور چشم عالمست و خوب و در خور افتاب

وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز ‌ ‌ مدح او خواند روان در ملک خاور افتاب

تا برارد از دمار دشمنان او دمار ‌ ‌ میکشد هر صبحدم در جان خنجر افتاب

صورت ما ماهست و معنی افتاب و چشم ما ‌ ‌ شب جمال ماه بیند روز در خور افتاب

پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دو کون ‌ ‌ تا شد از جان غلام او چو قنبر افتاب

هر که از سر علی نور ولایت دید گفت ‌ ‌ دیگران چون سایه اند و نور حیدر افتاب

اولا توحید کلی از اوست ‌ ‌ گل کلیات در فرمان اوست

اکملی ابلاغ جامع یافته ‌ ‌ بر همه مصنوع صانع یافته

کون جامع مظهر ذات و صفات ‌ ‌ سایه حق افتاب کاینات

وجهی ان امکان و وجهی ان وجوب ‌ ‌ در شهادت امده از غیب الغیوب

صورت و معنی بهم اراسته ‌ ‌ ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و حق باهم بهم ‌ ‌ همچو نوری مینماید در نظر

در دریا قطره از جام اوست ‌ ‌ روح حق ... در ... اشام

چیست عالم نی وجود او عدم ‌ ‌ سید ... وجود ... بدم

بنده او ایم و او سلطان ما ‌ ‌ جسم و جان ما ایم و او جانان ما

سرور جمع رندان میر ما ‌ ‌ اینچنین ساقی مستی پیر ما

افتابست او و انا مثل قمر ‌ ‌ افتابی در قمر خوش ...

نور او از چشم ما ظاهر شده ‌ ‌ امده منظور ما ناظر شده

در بیان اسماء الحسنی و واحد و کثیر بودن انها فرماید

بشنو اسماء الهی یادگیر ‌ ‌ زانکه هم واحد بود ان هم کثیر

ما صفات و ذات و اسما خوانده ایم ‌ ‌ اسم را عین مسمی خوانده ایم

اسم اسمست انکه میخوانیش اسم ‌ ‌ گر چنین خوانی اسم دانش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع ‌ ‌ انچه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفت واند اسم / بی صفت ذات کی خواند اسم

می تجلی دان و جام شغل اسم است / بوی ان لعل و هم از هم و با هم است

جام و می دریاب جوابست و حباب / تا سوال آید ورا یابی جواب

جام و می با هم دگر همدم شدند / صورت و معنی بهم محرم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی / از منی بگذر اگر ای بی منی

از خود ار در حضرت او دم مزن / مالک توحید از دو بین هم مزن

اینه بر داشته بر قعر گشود / ان یکی از هر یکی رو نمود

در همه صورت توان معنی بجو / صورت و معنی خود یعنی یکی

سایه و خورشید از هم دور نیست / روشن است این چشم ما و کور نیست

بر زخسته این حضرت و باشد دو دو / زین سبب غیب مضاف است نام او

با شهادت وصل او باشد مثال / چار حضرت گفتیم ای صاحب کمال

در خصوص استقامت و استدامت مراقبه و رابطه

چشم اهل مراقبه باید / که نظر را بغیر بگشاید

اینه صد هزار اگر شود / در همه اینه یکی بکس د

خواه تنها و خواه با تنها / چون نبودی با خدا بود همه جا

گوش چشم سوی او دارد / نقش او در خیال بنگارد

در گلستان اگر گلی چیند / شیشه بر گلاب می بیند

گر خرد ور فروشد ان

گر خرد ور فروشد از عاقلی / نشود از خدای خود غافل

سایه و افتاب معنی تو / خط موهوم می نماید دو

خط موهوم گر براندازی / خانه از غیر او بپردازی

همه جا افتاب تابانست / نظر ار کس ببین این آسانست

در باب علامات قیامت مطابق حدیث شریف جناب نبوی صلی الله علیه

ده چنین نبی خود بامت / فرمود علامت قیامت

اول دود از جهان برآید / دنیا پر از آن که هیچ نپاید

انکه دجال گور ناخوش / پیدا گردد چو آب و آتش

دابه پس از آن بدید آید / اما بسیار هم نپاید

خورشید عیان شود ز مغرب / انگاه روان شود بمغرب

مغرب مشرق نماید از روز / از بهر تو شمع عالم افروز

پس حکم عیسی فرود آید / بر مادر حستی گشاید

انگه باشد ظهور یاجوج / لشکر که نه شمار ماجوج

یکسان سه بار هر کسیر / بسیار شه و گدا امیر

اخر ز یمن برآید آتش / سوزد تر و خشک مرد ناخوش

اینست علامت قیامت / فرمود رسول حق بامت

موافق حدیث شریف کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما

تبعثون

در هوای پیرهن که خواهی مرد / خواه کرباس گیر خواهی برد
هم در این پیرهن شوی محشور / در ره صانع چو دید آدم مسطور
آنکه گوید که پیرهن این است / کو بگو ظاهر سخن این است
وانکه گوید که پیرهن بدن است / یوسفی در درون پیرهن است
تا نشستی ایوان ولی بی تن / پیرهن از صفت بود جان را
جامه ها چنانکه یافته / هم تو بپوش همانکه بافته
آنچه در شتر و فقر جامانا / خود بپوش پلاس یا دیبا
گر پلاس است جامه از ادم / هیچ سود ندارد ز رفت حاتم
ور حریر است جامه شاهی / خوش بپوش که خوشتر از ماهی
پیرهن چون برون کنی از تن / هنر و عیب تن شود روشن
آشکارا شود چنانکه بود / بنماید بتو همانکه بود
جامه از علم و از عمل میدوز / جامه دوزی نه بیبان ما آموز
خلعت خاص پوش سلطانی / حیف باشد که برهنه مانی
خرقه دوزم ز وصله اخلاق / پیر یاران بود علی الاطلاق
هر که را پیرهن چنین باشد / یوسف او در آستین باشد
گر چه بسیار جامه بخشیدیم / به از این جامه نپوشیدیم
دستار پادشاهی مادر پوش / تاج بر سر بنه و علم بر دوش

جامه اخرت چنین باشد

جامه آخرت چنین باشد / آخر این سخن همین باشد
گفت پیغمبر خدا که خدای / این چنین گفته است کرم با ما
هر که داند که من سلطانم / گر ببخشم گناه بتوانم
عفو فرمایش گناه تمام / هیچ باکم نه از خواص و عوام
این سخن با موحد است ای یار / هر که مشرک او رود در نار
ماند اهریمنش ... میدانند / گر نبخشد گناه بتو
پادشاها همه گنهکاریم / لیک امید عفو میداریم

در بیان آداب خدمت خاصیت مرشد کامل

تا نگیری دامن رهبر بدست / کی توانی از الهی باز رست
در بیابان نشستی تو گمره کجا / ره توانی بری ای مرد خدا
دیده تو بسته و ره الهی دراز / بی دلیلی چون روی راه حجاز
رهروی ای دوست در طریق نخست / شاید ار دو هیچ منزل نخست
رهنمایی جو قدم در راه نه / گر روی در راه با همراه به
کار بی مرشد نگردد تمام / مرشدی باید مکمل والسلام
گر ترا در بست در ماندگی / ور ترا ... مرشد بگو
گر نیابی مرشد جویا شو باش / چون ... خاک و پاش باش
دامن او را بگیر و بنده شو / وانگهی ... بنده که پاینده شو

هر چه فرماید ترا کن بی مزید
تا مرید آن کس که همچون بایزید

چیست شرط ره سخن بشنو درست
مرده پیش مرشدی بودن است

نی مریدی کار کس کبیر نظر
مرشدی باید مکمل والسلام

در خصوص احوال حقیقت مآل خود میفرماید

ای که میپرسی ز ما و حال ما
نعمت الله نام ما آمد از خدا

سید و سرور و پیشوای هر دو ام
مرده ام از جان بجانان زنده ام

من نیم مهدی ولی هادی منم
رهنمای خلق در وادی منم

مصطفا را ابن عم و آل ام
پیشوای باسداد والسلام

در بیان انوار اربعه مکشوفه

چار نور آمد مرا در پیش راه
نور سرخ و زرد و اسفید و سیاه

چو نمر آن چار بر تن بن شدم
در دو عالم عین دانا بین شدم

در اکتشاف استتار اسرار وحدت وجود

دیدیم وجود جز یکی نیست
در بودن آن یکی شکی نیست

عالم همه سایه وجودند
بی جود وجود خود نبودند

در سایه وجود میتوان دید
بینا کسی که آنچنان دید

عالم همه جام و جام می می
عینی بظهور شد من و وی

یک عین بنام صد هزار است
یک ذات و صفات بی شمار است

ما اینه خدا نمایم

ما اینه خدا نمائیم
اما بحمد الله که مائیم

تو صورت او و معنیت او
هر دو بنما کسی که هست گرو

نه خاص و نه عام این وجود است
هر چند که عین جمله بود است

نه مطلق و نه مقید است او
او را نتوان یکی و هم دو

نه خارجش نه داخلش خوان
یعنی که تمام از این و از آن

اما ایهام راتب اوست
یک ذات که گه بحر و هم جو

در مرتبه ایست بحر خوانند
در مرتبه ایست قطره دانند

که ظلمت و گاه نور دانش
که خاص و گهی عام خوانش

یک عین و جز آن نقش فراوان
در وحدت و کثرت آنچنان دان

اما از دو که حضرت اوست
نه عام و نه خاص باشد ای دوست

رندانه بیا ببزم مستان
می نوش ز جام می پرستان

ظاهر جام است و باطنش می
از بود و وجود جام می می

جام و می عاشقا چنین است
اول آن است و آخر این است

نصیحتنامهٔ کاملهٔ تامهٔ موسومه بگنج العارفین

دلا پرهیز از این دنیای
اگر تو طالب راه خدائی

هوا و کبر از سر بدر کن
ز پندار و ز خود بینی حذر کن

مشو مغرور بر طاعات تلبیس
که ملعون گردی همچو ابلیس

اگر صد سال در ناموس کوشی / ز جام وحدتش یک دم ننوشی
چو خودبینان همی از خویش گفتن / کی ره را پی نشاید می نمودن
مکن دعوی که نه‌ای پارسائی / ریا باشد طریق خودنمائی
ز دعوی‌ها گذر معنی طلب کن / مقام قرب او ادنی طلب کن
اگر در حضرت او قرب یابی / ز ملک هر دو عالم رخ بتابی
دمی بی او نباشی همچو پاکان / مدام از غیر او باشی هراسان
چو تو صافی شوی از وحشت غیر / همه در عالم وحدت کنی سیر
چو تو با این صفت موصوف گردی / بوحدانیتش معروف گردی
بی الف با فقر و با حضرت او / زمانی رخ متاب از خدمت او
اگر ملک تو گردد ملک کونین / مشو غافل از او یک طرفة العین
که این شیوه طریق غافلان نیست / طریق مفسدان و فاجران نیست
طریق اهل عشق و اهل ناز است / طریق عاشقان بی نیاز است
از این شیوه اگر بوئی بخواهی / برو بین هین میان کس از مناهی
اگر تو از مناهی دور باشی / یقین در حضرتش مغفور باشی
ره تحقیق مال راه شرع است / شریعت اصل و دیگر جمله فرع است
شریعت از طریق مصطفی دان / طریق اولیا و انبیا دان
طریق طیبین و طاهرین دان / طریق رهروان راه دین دان

قدم در نه بپاکی در طریقت

قدم در نه بپاکی در طریقت / که تا بوئی بیابی از حقیقت
حقیقت چیست در خود محو گشتن / ز خاطر غیر او را سهو گشتن
ز جان و دل مر او را بنده بودن / همیشه بر در او افکنده بودن
بدکردن طلب او خود گرفتن / طریق و سیر و سلوک گرفتن
اگر باز کس حق تو انس گیری / بمانی زنده جاوید ان نمیری
منه دل بر زن و اولاد و فرزند / بغیر حق مشو با کس تو پیوند
ز جان و دل طلب کار خدا باش / مدام اندر سلوک مصطفی باش
در این ره هر چه داری پاک در باز / بدنیا و بعقبی هم مپرداز
اگر داری سر این راه پرهیز / قدم در نه ز جاه و مال برخیز
اگر در بند مال و جاه باشی / همیشه مفسد و گمراه باشی
زن و فرزند و مال و جاه هیچ است / در این ره جز دل آگاه هیچ است
در این ره چون دل آگاه گردد / ندیم حضرت الله گردد
اگر مقبول باشی ای مؤدب / یقین در حضرتش گردی مقرب
ز فیض او چو گردد طالع سعد / بتوفیقش چنان گردی که من بعد
نباشد غیر او را در دلت راه / ز خاطر محو گردد ما سوا الله
کسی را این صفت گردد مسلم / که آزاده بود از هر دو عالم
نباشد هر کسی را میل بدنیا / همت نیاید بعقبی

بود فارغ ز ملک شیب و بالا | بگوید جز جمال حق تعالی
چو افتد پرتوی از نور ذاتش | کلی محو گردد در صفاتش
نماند ذره ای از هستی | پدید آید در او وجد بمستی
در آن مستی چو او مجذوب گردد | حق او را طالب و مطلوب گردد
چنانش مستی حق در رباید | که از مستی همه زنجیر خاید
نوع مستغرق اندر محو توحید | چو شد چون که در تجرید و تفرید
همین مستی است کان ابراهیم ادهم | از آن مستی بزد صد ملک بر هم
همی وصل کسی کو در جانش اثر کرد | سپاه و ملک را زیر و زبر کرد
زر و فرزند و مال و جاه بگذاشت | بکلی دل ز هر غیر خدا داشت
از این می جرعه ای خورد و شد منصور | که در جانش اثر افتاد صد شور
چنان سرمست شد از می مطلق | که از مستی همی گفتی انا الحق
از این می مست بودند اهل عرفان | جمیع عاشقان و پاکبازان
جنید و شبلی و معروف کرخی | سری و صوفیان ذوالنون مصری
مدار و قطب عالم پیر بسطام | فضیل و بوسعید و احمد جام
همه سرگشتگان کوی عشق اند | همه آشفتگان کوی عشق اند
بخاک کوی او چون ذره بودند | بچوگان اراده گوی بودند
بمقصد کی رسید این بی سر و پا | در این ره تا نگیرد دامن پیر

وحی از جمع او تفصیلش | آمده از برای تفصیلش
هر کتابی که انبیا گویند | جزوی از کل دفتر او بند
بلسانی که اقتضای آن حق است | گفته از حق [illegible]
چو نبی که جبرئیل امد بیان | وحی خوانیم از سخن قرآن
هم بالهام خاص حضرت او | سخنش را حدیث قدسی گو
قسم دیگر حدیث او باشد | هر چه گوید حدیث گو باشد
باضافت نوع گشته تمام | بیات در بیان این سخن و سلام

در بیان اسم اعظم و ذات و صفات و صورت و معنی

گنج اسم اعظم از ذات و صفات | اشاره ای که گشته اسم در کاینات
هر کجا گنجی است گنج دوم است | گنج هر وقتی گنجی کلی است
معنی تو گنج و صورت چون طلسم | در چنین گنجی بخوان این گنج اسم
جام و می باشد حبابی پر ز آب | تو بسی جامی که در دریا چو آب
نسخه اسما تویی یک یک بخوان | وحدت اسم و مسمی را بدان
بی من و تو من توام تو من منی | در تو من گویم که واقع باشد منی
در مراتب آنکه گفتم باشد هزار | در هزاران آن یکی را کن شمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده | قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج و نعمت چون طلسم | نعمت الله را بجو در باب اسم

همچو سینه نعمت الله بود / نعمت الله اینچنین آگه بود

آفتابی را که بر هر ذره / عین دریا را که بر هر قطره

در بیان حقیقت وحدت و وجود می فرمایند

می نماید سایه و خورشید دو / گر چه شد با خود یکی تا دو تو

این یکی در همه یکی پیدا نگر / یک بود در چشم مست ما یکی

از خدا این خویش میگویم سخن / تو از او بشنو نه از گفتار من

ایمعانی را بیان ... / شرح این را ابراهیم نیکو گفته

کی نخود ... میگوید ... / کل شیء هالک الا وجهه

گر مسمی باشد و اسما هزار / این یکی حاصل هزاران میشمار

ظل ثانی نام او عالم بود / جان عالم حضرت آدم بود

لاجرم صاحب وجود خوانمش / کون جامع اینچنین میدانمش

خازن گنج و خزانه او بود / در دو عالم خود یگانه او بود

جام او باشد حباب باده آب / نوش کن آبی از این جام حباب

امر عالم وجود او تمام / خوش بگو صلوات سید والسلام

بشنو از ماضی و مستقبل مگو / باش با حال خوش و حالی بگو

همچو ما میجوی و ما از خود بجو / فهم کن اسرار ما را گر تو گو

در باب حقیقت جناب نبوت مآب صلی الله علیه و آله و سلم

عقل

عقل مخمور است و ما مست و خراب / عشق بازی اینچنین در شان ماست

ما با او و او بما پیدا شده / جمله عالم آن او او آن ماست

هفت دریا چون محیطی دیده ایم / غرقه دریای بی پایان ماست

خوش ... باقی تو بنی چون بهشت / سید ما ساقی رندان ماست

نور بسیط لمعه از آفتاب ماست / بحر محیط جرعه جام شراب ماست

قانون علم کلی و کشاف عقل کل / حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست

تا بوسه داده ایم رکاب جناب او / خیل عاشقان جهان در رکاب ماست

ما خواجه محاسب دیوان عالمیم / هر جا که عالمیست بجان در حساب ماست

روح القدس بر بسته میان همچو خادمان / در روز و شب مجاور درگاه باب ماست

ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست / هم عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست

زلفی که رفت در سر سودای او جهان / بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست

هر قطره که غرقه دریا ما بود / از ما شمار که موج و حباب ماست

ما ایم نعمت الله و از خلق بی نیاز / سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقه ماست / صفت ذات عشق زینت ماست

بر سر کوی دوست جانبازی / در ره اهل دل طریقت ماست

...صورت ما مثال اوست ازان / حسن معنی جمال سیرت ماست
عشق بحر است و ناخدا معشوق / کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان خلوت عشقیم / تخت خاک درش سریر ماست
مستی و عاشقی و میخواری / عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمد ندا آمد اسید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

عاشقی و باده نوشی کار ماست / نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و با رندان حریف / هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم و در گلزار عشق / صحبت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات / مایه یک روزه بازار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود / محرم ما واقف اسرار ماست
چشمه اب حیات جانفزا / تشنه جام می خمار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت بر خوردار ماست

ساقی مست رندان میر ما است / گوشه میخانه او جنة الماوای ماست
ما در این دریای بی پایان خوش افتاده ایم / اب رو عالمی یا از دریای ماست
چشم ما روشن شود از نور او بادام ما / اینچنین نور خوشی در دیده بینای ماست

در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف / ذوق اگر داری بیا انجا که انجا جای ماست
گفته ما مرده گر بشنود زنده شود / گوییا اب حیات از نطق جان افزای ماست
در سر ما عشق زلفش هر یک سودای پزد / مایه سودای خلقی خوشی از سودای ماست
گفتم از بالای تو جانا بلا وی میکشیم / گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست

از دل و جان بنده ازین بندگان حضرتیم
نعمت الله در عالم سید و اقا ماست

دل ما گنج گنج خانه ماست / گوشه جان ما خزانه ماست
نغمه بلبلان گلشن عشق / صفت صوت خوش ترانه ماست
در خرابات عشق شب تا روز / ناله زار عاشقانه ماست
اندرین دام گاه عرصه دل / همچو شهباز عشق دانه ماست
بی نشانست راه جان لیکن / دل ما پی رو نشانه ماست
هر زمان خود زمانه دگر است / این زمان بی گمان زمانه ماست

دم بدم میرسد ندا که یار
نعمت الله بحق حقیقت ماست

چشم عالم روشن از نور خدا ست / هر گدا این دید نور چشم ماست
در دل انکس که او گنجیده است / همچو او صاحبدلی دیگر کجاست
حال ما داند در این دریا بذوق / یار بحری که با ما اشناست

درد درد او اگر یابی بهوش — زانکه درد درد درد دل طراز دوا است
ذره و خورشید و این و آن همه — در نظر آیینه گیتی نما است
عاشقان در عشق او گشته شود — حضرت معشوق او را خونبها است

نعمت الله رند سرمست خوشیست
پادشاهست او و پندارد گداست

عشق او همدم دیرینه ماست — خلوتش در صدف سینه ماست
جان ما گرچه که آیینه اوست — روی او بین هم آیینه ماست
گنج دل گوشه ویرانه اوست — گنج او حاصل گنجینه ماست
صوفی صافی معنی بصفا — طالب صورت پشمینه ماست
آنچه امروز تو بینی عالمان — حرفی از درس پارینه ماست

همچو سید بود دایم زخمار
هر که مست از می دوشینه ماست

در سراپرده جان خلوت جانانه ماست — جنت از مطلبی گوشه میخانه ماست
خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد — بنده بندگی عاشق دیوانه ماست
گنج عشقی که همه کون و مکان می‌جوید — گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست
آتش عشق برافروخت چنین شمع خوش — عقل بیچاره پر سوخته پروانه ماست
آب حیوان بمثل از می یکجامی است — حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست

در خرابات

در خرابات مغان بر در میخانه مدام — مجمع اهل دلان مجلس شاهانه ماست

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق
بشنو اید وست که آن گفته مستانه ماست

حالیا دور قمر دوران ماست — جام می در دور و ایند وران ماست
رونق میخانها خواهد فزود — زانکه وقت ذوق سرمستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست — هر کجا دستی است آن دست ماست
میکشد ما را و میگوییم شکر — میبرد دل منتش بر جان ماست
هر کجا سیبی است آبی اسیب نیست — سیب بی آسیب از بستان ماست
ایکه می پرسی تو از برهان ما — مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشق است و ما سرمست وی
نعمت الله از دل و جان ان ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست — اینچنین ملک و چنان سلطان ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز — نزد این سلطان درویشی گدا است
رند و سرمستیم و در کوی مغان — شاهد و میخانه در فرمان ماست
درد درد عشق می نوشیم ما — خوش بود دردی که او درمان ماست

ذوق سرمستان زمخموران مجو
نعمت الله جو که از رندان ماست

عشق جانان در میان جان ماست / گنج معنی در دل ویران ماست
ما به درد دل گرفتار آمدیم / وای عجب کین درد ما درمان ماست
هر کسیرا کفر و ایمانی بود / زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم / حق مطلق روز و شب مهمان ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم / گوی عالم در خم چوگان ماست
زاهدی بارها نشان عقل تست / عشق بازی آیتی در شان ماست
در سماع عارفان گنج دل / زهره قوال و قمر رقصان ماست

وله

سید خلوتسرای وحدتیم / نعمت الله از دل و جان آن ماست

هفت دریا شبنمی از بحر بی پایان ماست / جان عالم نفخهٔ ارواح جانان ماست
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست / های و هوی عاشقان از نعرهٔ مستان ماست
موج دریاییم و عین ما و او هر دو یکیست / آب رو گر بایدت از ما بجو کان آن ماست
مدتی شد تا بجان فرمان سلطان میبریم / این زمان سلطان بفرمان بر فرمان ماست
گنج اگر جویی بیا گنج دل ویران بجو / زانکه گنج کنت کنزا در دل ویران ماست

وله

سید مستان بصد جان دوست میداریم ما / زانکه رند سرخوش است او یار یاران ماست

درد دل ما دوای درد دل ماست / خوش درد و دوائیست که انجا صل ماست

مابنده

ما بندهٔ او و سید رندانیم / تا سایهٔ او و عالمی سایهٔ ماست
گنجیست که اسماء الهی خوانند / در گنج خرابه جو که اندر دل ماست
چه جای نهایتست که باشد ما را / گر ره ابدی روی که آغاز ماست
نوراست حجاب ظلمتش را چه محل / مه حایل آفتاب و او حایل ماست
رندی که محیط را بیکجرعه خورد / نوشش بادا که همدم کامل ماست

وله نور الملة والشرع والطريقة والحقيقة

راه عشاق و گدان ره ماست / بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روانشدی بحجاز / بخطا میروی که خط خطاست
تا خیال تو چشم ما بنشست / از نظر نقش غیر او برخاست
مطرب با نغمه کی ساقی ما / آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنان مخمور / خود بگو جرم تست یا از ماست
نفسی کز تو فوت شد آندم / همه عمر عذر نتوان خواست

وله

نعمت الله بصورتش منگر / معنیش بین که نور لطف خداست

هر چه می بینی همه نور خداست / تا نپنداری که او از ما جداست
دیدهٔ دل باز کن تا بنگری / روی جانانی که نور چشم ماست

ما و او موج و بحر و دریا از یقین / کثرت و وحدت نظر کن از کجاست
آشکار او نهان دیدم عیان / صورت و معنی و جان و دل احمد است
هر که او بینا بذات او بود / دیده از روی صفا تش با صفاست
طالب و مطلوب ما یکی است ولی / کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
من چو منصورم روم بر دار عشق / بر سر دار فنا دارالبقاست
خود روا نبود ترا گفتن چنین / لیک چون امر است مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزل / نقلم از لعل لب آن دلرباست

و له

عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز / نعمت الله هم چنین نعمت کراست

صورتت آراسته معنی کجاست / کی خدا یابی چو رویت در نماست
ظاهر و باطن بهم دیگر نکوست / هر که دارد هر دو با ما آشناست
گرچه جوز و تمر هر یک چیز نیکوست / بهتر از این هر دو آن انجیر ماست
مجلس عشق است و ما مست و خراب / اینچنین بزم خوشی دیگر کراست
بحر عشقش را کرانی هست و نیست / ابتدا نبود نه انجا انتهاست
آفتابست او و عالم سایه بان / عالمی در سایهٔ آن پادشاست

و له

هر که چون ما بندهٔ سید بود / همچو ما بندهٔ سید هر دو سراست

منزل

منزل صاحبدلان صفهٔ اهل صفاست / گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
خانهٔ آزادها بر سر کوی مغان / صومعهٔ صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما در آ محرم مستان بشو / میکدهٔ عاشقان با تو بگویم کجاست
ماه من اندر سماع آمده رقصان اگر / جان و دل انجم رقص ذره صفت در هواست

و له

مردم چشمست از آن دایره اندر نظر / هر که چو سید ندید عین عیانش عماست

چشمی که بنور عشق بیناست / بیناست همیشه از چپ و راست
دیده نگران دیدهٔ اوست / وین طرفه که نور دیدهٔ ماست
ما در غم هجر و یار در وصل / جان تشنه و دل غریق دریاست
عشقست که در بطون جز او نیست / عشقست که در ظهور پیداست
امروز هر آنکه مست عشق است / فارغ ز خمار دی و فرداست
خورشید جمال او برآمد / از دیده خیال سایه برخاست
دیدیم چنانکه دید نی بود / داند سخنم هر آنکه داناست
در آینه روی خویش بیند / هر دیده که او بخویش بیناست

و له

ای یار رموز نعمت الله / پنهان چه کنیم چونکه پیداست

هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست / در دیدهٔ ما بینید چشمی که بحق بیناست

گر شخص نمی‌بینی در شیشه نگر باری / همسایهٔ او مائیم همسایه از او پیداست
تا صورت خود بیند در آینه معنی / معنی همه عالم در صورت ما آراست
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم / ما طالب او او مطلوب این طرفه که او با ماست
هر سنگ که می‌بینی دریاب که سلطانیست / هر قطره ز بحر او چون گوهر دریاست
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما / چون موج نشست از پا مائی ز میان برخاست

گفتار خوشم بشنو کز ذوق همی‌گویم
گر تو ز خودی گوئی سید بخدا گویاست

عاشق و رندی که او همدرد ماست / جام درد درد ما او را دوست
هر که او از خویشتن بیگانه بود / گو بیا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جام می بدست / می‌پرست و رند سرمستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط / حوض کوثر جرعه‌ای از جام ماست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز / بی‌نوایان را نوای نی نواست
در خرابات فنا داریم مقام / خوش مقامی کین سرا دار بقاست

عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت‌الله کشتگان را خونبهاست

عقل اگر چه رئیس این ده ماست / عشق شاه است و این رئیس گداست
جسم و جان هر چه هست آن وی است / ملک ملک و مالک دو سراست

بحر و موج و حباب و جو آیند / لاجرم هر چه باشد آن از ماست
بر سر کوی او گهی بنشست / که چو ما از سر همه برخاست
آفتابست و ماه خوانندش / نور چشم است و در نظر پیداست
عشق بالاکش در بلا انداخت / خوش بلائی بود گر آن بالاست
هر که سودای زلف او دارد / سر او همچو دیگ پر سوداست

نعمت‌الله برای اهل ولا
خانهٔ دل چو جنتی آراست

نور چشم است در نظر پیداست / نظری کن ببین که او با ماست
نقش رویش خیال می‌بندم / دیدهٔ ما بدید نقش بیناست
مبتلای بلای بالائیم / خوش بلائی که عاشقان بالاست
می جام بقا اگر جوئی / خانهٔ میفروش دار بقاست
درد دردش مدام می‌نوشم / چکنم درد درد صاف دواست
آفتابست او و ما سایه / ما حبابیم و عین ما دریاست

نعمت‌الله برای سرمستان
مجلس عاشقانه آراست

نور او روشنی دیدهٔ ماست / نظری کن بچشم خود پیداست
روی او را بنور او بیند / چشم بیننده که او بیناست

وحده لاشریک له گفتیم / آنکه عالم بنور خود آراست
بحر دل را کرانه پیدا نیست / جان ما غرق چنین دریاست
عشقش آمد بجای جا بنشست / مائی ما چو از میان برخاست
هرچه گفتند و هرچه میگویند / حضرت وحدتش از آن یکتاست

وله

نعمت الله که میر مستانست / عاشق روی جمله اشیاست

انچنان مجلسی که جانم خواست / عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال او بنمود / ما باو او بخود چنین پیداست
بحر و موج و حباب و جو آبند / باز ما جو که عین ما با ماست
من و زاهد کجا بهم سازیم / عقل با عشق خود نیاید راست
مبتلای بلای بالائیم / هر بلائی که هست از آن بالاست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند / عشق برخاست فتنها برخاست

وله

نعمت الله نکو که لطف اله / صورت و معنیش بهم آراست

درد با همدرد اگر گوئی رواست / درد با بی درد گفتن خود خطاست
دردمندانیم و درد میخوریم / دردمندی همچو ما دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی / زانکه درد درد او ما را دواست

درنظر

در نظر داریم بحر بیکران / آب روی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما همراه او / سر ما بی ابتدا و انتهاست

وله

هیچ شیئی بی نعمت الله نیست / هرچه بود و هست و باشد با خداست

موج بحریم و عین ما دریاست / بحر یکی دان این که او از ماست
جام و می ساقیم بهم آمیخت / مجلس عاشقانه آراست
صورت و معنیی بهم پیوست / عالمی از میانه خوش برخاست
سخن ما زر است و مروارید / هر که در گوش میکند زیباست
چشم ما روی او باو بیند / دیده ما بنور او بیناست
دو جهان آن اوست و نیست عجب / که خداوند از این و آن یکتاست

وله

جام گیتی نما بدست آور / که در او نعمت اللهم پیداست

خواجه آمد سرای خود آراست / تا که از مسند خود روان برخاست
بنده بی خواجه ماند سرگردان / در بدر میرود که خواجه کجاست
خواجه همچون خیال آمد و شد / نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند / عبرتی گیرد آنکه او بیناست
بود خواجه حباب بحر محیط / گرچه جامش شکست آب بجاست

هرکه با ما نشست در دریا — تر دماغ از روی او از ماست

این و آن جفت یکدگر باشد — نعمت‌الله از همه یکتاست

هرکجا پیر دست طفل پیراست — اینچنین پیری در اسعالم کجاست

در صفات ذات او دیدم عیان — حضرت او مظهر لطف خداست

آفتابست او و عالم سایه‌بان — مظهر ذات و صفات کبریاست

نقطه با بلکه با بل خود الف — روح اعظم سید هر دو سراست

جمله از ارواح جزئیات اوست — بلکه او بر کل عالم پادشاست

عین او بحرست او ما امواج او — تا نپنداری که او از ما جداست

آنکه می‌پرسی که این اوصاف کیست — شمه از خلق و خوی مصطفاست

ساقی ما او و جام می لبش — اینچنین ذوقی که من دارم کراست

درد درد عشق مینوشم بذوق — خوش بود دردی دلی کاینش دواست

ما ز ما فانی شدیم باقی باو — بر سر دار فنا دار بقاست

نعمت‌الله او بعالم میدهد — نعمت او نعمت بی‌منتهاست

منزل جان و جهان بر در جانانهٔ ماست — مسکن اهل دلان گوشهٔ میخانهٔ ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی — حرم قدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ماست

تا رشح

[illegible]

تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد — نور شمع فلک از پرتو پروانهٔ ماست

دین او لؤلؤ لالاکه ز دریا آرند — حاصلش اشک جگرگوشهٔ دردانهٔ ماست

تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود — زانکه گنجش زازل در دل ویرانهٔ ماست

ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر — که مراد دو جهان یک لب پیمانهٔ ماست

آنچه سید بدر او دیدن و جامی طلبد — روز و شب همنفس و همدم و همخانهٔ ماست

عشق او آب حیات و آب حیات جان ماست — اینچنین سرچشمه در جان جاویدان ماست

گنج عشق او که در عالم نمی‌گنجد همه — از دل ما جو که گنجش در دل ویران ماست

جان ما با غیر اگر بارها حکایت گفته است — تا قیامت تا دمیست انصاف او بر جان ماست

نزد ما موج و حباب و قطره دریایی است — گر نظر بر آب داری این همه ارکان ماست

هرکه بینی دست او بوسه ده از ما برس — زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست

در سماع عاشقان اینما چرخی میزنند — خوش بود نور قمر در بر کیوان ماست

هرچه هست از نعمت‌الله خوش نصیبی یافتند — نعمت الله یا همه نعمت که داری آن ماست

هفت دریا قطرهٔ از بحر بی‌پایان ماست — اینچنین بحر زمانی جو که این بحر آن ماست

گنج او در کنج دل می‌جو که ما آن یافتیم — جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست

دل بدلبر داده‌ایم و جان بجانان میدهیم — گر قبولش او فتد شکرانه بر جان ماست

ما در این دیر خوش مجلسی آراستیم / جام می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده / ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر / هر چه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ماست
دل بدست زلف او دادیم و دین را میکشد / ما پریشانیم از او و این سرگردان ماست

وله واقف الاسرار العوالم اللاهوت والناسوت

ما ئیم می و صحبت رندان خرابات / سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات
میخانه ما وقف سبیل است بر رندان / جاوید بفرموده سلطان خرابات
مستیم خرابیم و سر از پای ندانیم / دل داده و جان بین بجانان خرابات
خوانیست خرابات نهاده بر رندان / خوردیم بسی نعمت این خوان خرابات
ذوقی که دلم راست بهر کس نتوان گفت / این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان / جمعیت از آن یافت پریشان خرابات

در کوی خرابات نشستیم بعشرت / با سید سرمست حریفان خرابات

مستیم خرابیم و گرفتار خرابات / سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات
هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی / ما را نبود کار بجز کار خرابات
سر حلقه رندان سراپرده عشقیم / همصحبت ما خدمت خمار خرابات

ازعقل چو

از عقل چو صورت میخانه معنی / از من طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشاق کلامیم / حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه / دیار نمی گنجد در دار خرابات

ایام بکام مست و حریفان بمرادند / از بندگی سید سردار خرابات

مطرب عشق ساز ما بنواخت / بینوا جان بی نوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست / درد ما را بصد دوا بنواخت
می نوازد بلطف عالم را / پادشاهست و این گدا بنواخت
گر چه بنواخت جان عالم را / دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودیم / جان ما کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود / به نهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان به عشق / نعمة الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت / ساقی سرمست ما ما را نواخت
صاف درد ما نیست درد دل / درد درکش جان بود درد آنواخت
از بلای عشق کار ما بالا گرفت / این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند / از کرم او جمله اشیا نواخت

عالمی از ذوق ما آسوده‌اند   خاطر یاران ما را هم نواخت
کرد میخانه سبیل عاشقان   بی‌نوایان را چنین خوش نواخت

نعمت‌الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتا بیکتا نواخت

و له

آب روی ما ز اشک چشم ماست   همچو ما با آب و روی خود کجاست
بحر عشقش را کرانی هست و نیست   غرقه داند که با ما آشناست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو   رند مستی فارغ از هر دو سراست
بی‌نوائی گر گدای کوی اوست   نزد درویشان گدای پادشاست
غیر عشق او حکایاتست و بس   جز هوای او دگر باد هواست
درد باید درد باید درد درد   درد دل میکش که درد دل دواست

نعمت‌الله درد دردش نوش کرد
آفرین بر وی که او همدرد ماست

و له

چشم ما روشن بنور الله ماست   همچو نور روی نور الله کجاست
هست نور الله را چین دگر   پادشا هست او و این و آن گداست
جز وصال او تمنا هم دگر   غیر عشق او دگر باد هواست
از برای عمر جاویدان او   دایما ورد زبان من دعاست
هر که بد گوید ورا نیکش مباد   بر صوابست او و دیگر بر خطاست

آفتاب از نور رویش روشن است   ماه ز عکس روی او هم با نواست

باشد او سر خلیل الرحمن
لاجرم سر حلقه هر دو سراست

۲

ما ز دریاییم و دریا عین ماست   در میان ما دوئی آخر چراست
خط موهومست عالم در نظر   خوش بخوان الخط الخط کان نقش ماست
هرچه ما داریم در هر دو جهان   در حقیقت ای عزیز آن خداست
عشق او در دل نهان میداریمش   تا نه پنداری که او از ما جداست
همدم جامیم و با ساقی حریف   درد دردی عشق او ما را دواست
مجلس عشقست و ما سرمست و خراب   اینچنین بزم ملوکانه کجاست

نعمت‌الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

و له

هر که زاهد خدا تابع آل عباست   منکر آل رسول دشمن دین خداست
دوستی خاندان در دل مرا دواست   جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت او هیولاست معنی او انماست   باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
پیروی او بود دین حق و راه راست   سلطنت لا فتی غیر علی خود کراست
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست   یکسر موی علی هر دو جهان را بهاست
محمد یحیی و راست همدم او مصطفاست   هر که موالی بود خویش من و آشناست

ایت او انما است انکه ولی خداست	انکه ولی خداست ایت او انما است

مدعی این طریق رو راه خطاست
بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

جامیست پر آب عین ابست	زین جام شراب با حبابست
موجست حباب ما در این بحر	یا آب که ابر را حجابست
هر حرف از این کتاب جامع	مجموعه جامع کتابست
نقشی که خیال غیر بندد	در دیدهٔ ما خیال خوابست
مستیم مدام در خرابات	همصحبت طیو ما خرابست
از غیر مجو تو آب روی	زیرا که شراب او سرابست

دیدیم بنور نعمت الله
انماه که نور آفتابست

این جام و حباب عین آبست	آبست که صورت حبابست
آنکس که خیال غیر بندد	نقش غلط است و خود بخوابست
موجست و حباب هر دو یک آب	آبست که آب را حجابست
مهتاب بر تو چو رو نماید	روشن شکرش که آفتابست
بر بسته نقاب می برد دل	وین طرفه که عین آن نقابست
دل سوخته در آتش محبت	کو میکنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله	احصا که کند چو بیحسابست

وله کاشف الرموز الوحدت

خوش آب حیاتیست که گویند شرابست	حالی چه خوش حال که دل مست و خرابست
غیری تو گر رو بنماید بگذر زش	کان نقش خیالیست که در دیدهٔ خوابست
گویند که امواج حجابند در این بحر	آبست که در دیدهٔ ما عین حجابست
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید	مهر است منور من و تو ماه نقابست
اینک گفته مستانهٔ ما از سر ذوقست	بنویس که مجموعهٔ مجموع کتابست
می بوی گل توحید که خوشبوی از وی	هر چند گل است بو نام گلابست

سید طلبی رو بخرابات مغانه
میرو بسلامت که مرا خیر و صوابست

خوش آب حیاتیست که گویند شرابست	خوش عالم رندی که چو ما مست و خرابست
جامی که ز آبست و پر آبست کدامست	در مجلس ما جو که چنین جام حبابست
در گلشن اگر بلبل سر مست گل افشاند	ما را ز گلستان همه مقصود گلابست
بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد	تو در پی او گر بروی عین صوابست
هر نقش خیالی که تو را غیر نماید	تعبیر کن آن را که خیال تو بخوابست
مائیم و حریفان همه سرمست و خراب	ما را چه غم از زاهد مخمور سرابست
موجیست در این دیده و دریا دل سید	پیداست که آبست بر آب حجابست

وله شاه لطایفه و قدس سره

ما غرقه ایم و چنین تشنه عجیب است | در خانه خویشیم و غریبیم غریب است
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم | ما دور ز یاریم ولی یار قریب است
درمانده دردیم ولی خرم و شادیم | ما را چه غم از درد چو محبوب طبیب است
در دیده مجنون همه جا صورت لیلیست | در چشم محبان همه معنی حبیب است
ای عقل تو مخموری و ما عاشق و سرمست | غوغا مکن ای خواجه که این هر دو نصیب است
لاهوت تو چون موسی و ناسوت تو تابع | معنی تو چون عیسی و صورت چو صلیب است

ما ایم که معشوقه خود عاشق خویشیم | هم سید و هم بنده نظر کن که عجیب است

دیده تا نور جمالش دیده است | در نظر ما را چو نور دیده است
چشم ما روشن شد از روی اوست | خوش خوشی چشمی که نورش دیده است
دل هوادار که پیوند باو | گوییا از جان خود ببریده است
تا خبر یابد از او جان عزیز | از همه یاران خبر پرسیده است
عشق سرمست حریف بزم ماست | عقل مخمور است از ما رنجیده است
عاشق کوی سیدی آنکه کیست | آنکه سر از غیر او پیچیده است

نعمت الله نیک داند عاشقی | مدتی شد تا همین ورزیده است

چشم

چشم مردم دیده جانا روشنی دیده است | لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو ز ما | زانکه قول الله چنین مستانه کس نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم | دیده چون اهل نظر گرد جهان گردیده است
عشق سرمست بارندان حریفی میکند | عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است
از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام | بر سر ما ابر رحمت گوییا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوایی یافتند | حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است | سر بپای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بنمی نهاد | خوش در میخانه بگشاده است
در صدف دری یتیمی یافته | گوهر اصلی است نه بیجاده است
ما خراباتی و رند و عاشقیم | چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما هوس سودا نهاد | عشق رندانه مردم زاده است
بنده جانی جانانیم ما | جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عارف است | در طریق عاشقی بجاده است

آینه ذات عین ذات است | ذات است که مجمع صفات است
بی چون وجود حضرت او | عالم بتمام فانیات است

بشنو سخن مدام دردی درد ... کین درد دردی درد دل دوا است
میخانه ماست در خرابات ... وین خانه وراء شش جهات است
سیراب شدند خلق عالم ... از آب همه چیز ذو حیات است
گر کشته شوی بتیغ عشقش ... الحی قدیم خون بهات است

سید بحضور نعمت الله
دایم بوضو و در صلات است

دلبر سراپا خوشی نو خاست است ... دل بعشقش از سر جان و جهان برخاست است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین ... مه بعشق ابروش همچون هلال کاست است
زاهد از زهد نبخشید نظر را عاشقی ... هر کسی را داده اند چیزی که او خواست است
تا سرو سهی گر بزمین کج فتد ... کج نماید در نظر اما قد او راست است

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
نعمت الله مجلس رندانه آراست است

بشنو معانی که بنیان ولایت است ... دارم نشانه که نشان ولایت است
آب حیات ماست بهر سو که میرود ... سرچشمه از بحر روان ولایت است
ملک جهان چو باغ ارم باز تازه شد ... حکمی بما رسید که آن ولایت است
ایام غم گذشت و دگر شاد و خرمیم ... امد کنون وقت امام زمان ولایت است
بشنو بذوق گفته مستانه گوش کن ... کین نوع عاشقان زبان ولایت است

گنجینه

گنجینه ولایت ولی را دل ولیست ... جانم فدای او که نشان ولایت است

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایت است

انسان کاسه ایست که او گوهر جامع است ... تیغ ولایت است که برهان قاطع است
صد جام خورده ایم و طلب میکنیم باز ... بیچاره آنکسی که بیکجام قانع است
خورشید اگر چه روز منور کند ولی ... مهر است عشق ما که شب و روز لامع است
مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما ... روح القدس بذوق درین بزم سامع است
گفتی بیا گلی بچنم در هوای او ... اما نوای بلبل بیچاره مانع است
هر جا که دلبری بنماید بتو جمال ... نیکش ببین که آینه لطف صانع است

گنجینه ایست ظاهر و گنجیست باطنش
سید بجان و دل بچنین گنج طامع است

درد دردش نوش کن گر صاف دریا بایدت ... جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت
گر عطای شاه میخواهی گدایی کن چو ما ... بندگی کن در درش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود ... ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسر در کوی دوست ... گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
از رهی باده دایم ساقی مستی طلب ... با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب ... رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام جم شاد روی نعمت الله گوش کن
همدم ما شو که ذوق رند ما باید ترا

دوای درد دل ای یار درد است — بحمد الله که ما داریم در دست
بیا و درد درکش را بما ده — که صاف عاشقان درد است
دلی کو گشته عشق است زنده است — کسی کو مرده درد است مرده است
بدادم درد و درکش را خریدم — چنین سودای بدین مایه کرده است
اگر دردم نمیدانی نظر کن — سرشک سرخ بین و روی که زرد است
مرا مهری است در خاطر که خورشید — بگرد سایهٔ چترش چو گرد است

کسی داند شفا در درد سید
که جامی از شراب عشق خورده است

هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت — ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت
گر چه بی ساز است مطرب ساز عشاق ما — گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم — خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوقی نیازی میکند — از نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هر که او در سایهٔ همای ما او گرفت — گر چه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت
عقل محو است در سر بند امید — بی غمی ماند او غماز گردد عاقبت
سید از بند تمیزی گر کند صاحبدلی — در میان عارفان ممتاز گردد عاقبت

وله فاتح دوا الرحمة ابدا

هر چه او میدهد بما داد است — داده او مگو که بیداد است
ای خوش آن وقت عاشقی که مدام — بر در میفروش افتاده است
بزم عشق است و عاشقان سرمست — کس چنین بزم خوب ننهاده است
غم عشقش خجسته بادا دل — بغم عشق او ما شاد است
عقل در بزم عشق او چیست — چون چراغی نهاده بر باد است
هر که باشد غلام سید ما — بندهٔ مقبل است و آزاد است

چه کنم نعمت همه عالم
نعمت الله بما خدا داد است

اهل دل از سر این دو جهان باید جست — عاشقان از خرابات مغان باید جست
دل بیکسره غم انجام جهان باید داد — آنکه شادی از انجام جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش میجویی — همچو غنچه بهوا جا در آن باید جست
دم بدم خون دل از دیده روان باید کرد — حاصل دیده در آن ابر روان باید جست
در کنار اشک جگر گوشهٔ ما باید دید — مردم دیدهٔ ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر پیمانه می سوی من آر — که از آن هر دو مراد دو جهان باید جست

در خرابات اگر گشته بیابی سید
خوش از غمزهٔ غماز فلان باید جست

ایضاً له فی المدح حضرت سلطان خراسان امام الانس و الجن ثامن ضامن علیه السلام

بیا ای شاه ترکستان که هندوستان غلام تست | جهان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت | شب و روز قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان و گر حوران ترا بینند میگویند | سلام الله سلام الله سلامی گر سلام تست
خدا عالم بتو بخشید ای سلطان انس و جان | بهشت جاودان دادار همه عالم بکام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق می دارند | تو آب حیاتی ما که جام جم زجام تست
اگر صد ما و یاران هم سخن گوییم مستانه | ولی خوشتر از این و آن کلام با نظام تست

تو خورشید و ماه منور از تو همسایه
پناه نعمت اللهی و او در اهتمام تست

لطف سازنده تا عیانم ساخت | رازق رزق بندگانم ساخت
اینچنین جوهری بدید آورد | همچو جان در بدن روانم ساخت
حکم میخانه ام عطا فرمود | ساقی بزم عاشقانم ساخت
بجمال خودم مشرف کرد | مونس جان بی دلانم ساخت
دنیا و آخرت بمن بخشید | واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق | گرچه بودم چنین چنانم ساخت

نام نیکو نعمت الله کرد
سید ملک انس و جانم ساخت

وله ابد الله دولته العظمی

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت | بوی خوشش را چو یافت دین نه زودم بسوخت
شمع معنبر نهاد مجلس جان برفروخت | در دل مجمر ازو چو عودم بسوخت
تا نزنم دم دگر از خود و ز معرفت | عارف معروف من غیر شهودم بسوخت
یک کف جام می همدم ما بود دوش | از دم دلسوز ما سوخته بودم بسوخت
ملک فنا و بقا جمله برانداختم | چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته همچو من به همه عالم مجو
گر نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

نعمت اللهی مظهر ذات و صفات | که صفاتش مینماید آینه ذات
عارفی چون او در این عالم که دید | جمع کرده ممکنات و واجبات
او باو باقی و او باقی بخود | عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و گر یکی گوید که دو | تو یکی میگو مگو آن ترهات
درد دردش دردمند انبر نوش | زانکه درد درد او با دوا شد
میکنم علم معانی را بیان | کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود
همچو سید سیدی در کاینات

چشمم بنور معنی دید جمال صورت | در آینه نموده نقشی خیال صورت

در صورتی که بینی معنی در آن توان دید / معنی از آن نظر کن بنگر کمال صورت
جام جهان‌نما کو روشن نماید / تمثال بی‌مثالش باشد مثال صورت
خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه / جان در هوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمهٔ حیاتی گشته روان ز هر سو / سیراب کرده ما را آب زلال صورت

معنی و صورت ما باشند نعمت‌الله / می‌بین جمال معنی بنگر کمال صورت

معنی رو نموده در صورت / نه به یک صورتی به هر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید / معنی بیند و دگر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینیم / آفتابی بود قمر صورت
باده مینوش و جام را دریاب / معنی می‌بین و می‌نگر صورت
چونکه معنی ماست صورت او / نور چشمست و در نظر صورت
هر چه بینیم صورت عشق است / لاجرم عاشقیم بر صورت

جام گیتی نماست سید ما / نعمت‌الله نموده در صورت

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت / شمع عشقش در گرفت و رشتهٔ جانم بسوخت
از دم گرمم به عالم آتشی خوش در فتاد / هر چه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت
عشق جانان آتش است و جان من پروانه / منتش بر جان من گر عشق جانانم بسوخت

دیگر

دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار او / همت عالی ما را جست و جوی دیگر است
خرقهٔ خود را بجامی نمازی کرده‌ایم / نزد رندان این طهارت شست و شوی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما / مرحبا عاشقان این رنگ و بوی دیگر است
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم / لاجرم ما را بدین در آبروی دیگر است

سید از دنیا برفت و نعمت‌الله را گذاشت / گرچه آن می کهنه است این جام نوی دیگر است

بحر بی‌پایان ما را آب روی دیگر است / چشمهٔ آب حیات ما را جوی دیگر است
رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست / بوی ما می‌بو که ما را رنگ و بوی دیگر است
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد / نوش کن جامی که این می از سبوی دیگر است
صد هزار آیینه گر بینیم نماید روی او / روی او با هر یکی گویی که روی دیگر است
عاقلان را گفت و گو و عاشقان را جست و جوی / گفت و گو بگذار اینجا جست و جوی دیگر است
پر ز دیده آب چشم خود تا شسته‌ایم / پاک چشمانیم ما را شست و شوی دیگر است

دیگران از خوان سید زله‌ها بربسته‌اند / نعمت‌الله را ز خوان عشق طوی دیگر است

عشق او در جان ما هوای دیگر است / درد دل ما را دوای دیگر است
کشتهٔ عشقیم و زنده جاودان / جان ما را خونبهای دیگر است
خلوتی با گوشهٔ میخانه است / جان ما خلوت‌سرای دیگر است

ما ز ما فانی شدیم باقی باو — این فنائی و بقائی دیگر است

بی نوایان را نوا دادیم از او — بی نوایان را نوائی دیگر است

جام پاگیزه زجی بستان بنوش — جام ما گیتی نمائی دیگر است

نعمت الله تا گدای کوی اوست — نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش می فروشی دیگر است — آن لب او باده نوشی دیگر است

آتش عشقش دل ما را بسوخت — داغ او بر دل در وشی دیگر است

ناله دلسوز ما بشنو دمی — کین دم ما را خروشی دیگر است

دوش ما و او بهم دوشی زدیم — امشبم امید دوشی دیگر است

عاشق و مستیم و لایعقل ولی — جان ما را فهم و هوشی دیگر است

هر که او تجرید کرد در پیش او — در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خم می در جوش و ما مست و خراب — سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است — چشم ما بر ماهتابی دیگر است

گر کسی بیند خیال او بخواب — این خیال او و خوابی دیگر است

آب چشم ما بهر سو میرود — روی ما شسته بآبی دیگر است

موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجابی دیگر است

ساقی ما می بما بخشد مدام — خیر او بر ما ثوابی دیگر است

هرچه می بینی چه المخلوق است — نزد ما عالی جنابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان — عاشق و مست و خرابی دیگر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است — ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است

ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن — ای طوطی شکر شکن ما را زبانی دیگر است

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود — زین گلاین گلزار ما را گلستانی دیگر است

یار آمد اندر کار دل جانانه در بازار دل — بگذر دل صاحبدلان زینجا بجائی دیگر است

تا عین عشقش دیده‌ام از همه‌شان بیگانه‌ام — در اشکال رو نهان ما را عیانی دیگر است

خورشید جمشید فلک بر آسمان جهان مست — مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است

اقلیم دل شد ملک جان شاه من تن اهل آن — کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است

رند و در میخانها صوفی و کنج صومعه — ما را سر سلطنت بر آستانی دیگر است

سید مرا جانانه بود هم در دو هم در ما بود — جانم فدای آن بود کان از جهانی دیگر است

ملک جان در ولایتی دگر است — تخت دل در حمایتی دگر است

قول مستانه که ما گوییم — بشنو آن را حکایتی دگر است

دلبران در جهان فراوانند — حسن ما را ملاحتی دگر است

عاقلانرا نهایتست ولی / عاشقانرا نهایتی دگر است
وحده لاشریک له میگو / این سخن از روایتی دگر است
در خرابات رند سرمستیم / ذوق ما ذوق حالتی دگر است

وله

نعمت الله خدا بما بخشید / این عنایت عنایتی دگر است

الغزل

سر درین راه عشق دردسر است / بگذر از سر که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقیست / بتراشش چه جای ریش و سر است
سر بنه زیر پا و دستش گیر / گر ترا میل تاج و یا کمر است
نفسی صحبتش غنیمت دان / زانکه عمر عزیز در گذر است
زاهدان دیگراند و ما دیگر / حالت ما و ذوق ما دگر است
عاشقی گو ز ما خبر دارد / از خود و کاینات بیخبر است

نظری کن ببین بدیده ما / نعمت الله چو نور در نظر است

گفتمش روی تو گویا قمر است / گفت والله ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست / گفت زیر گشتن دور قمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو / گفت پالوده قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم / گفت هشدار که جادو خطر است

گفتمش

گفتمش جان بفدای تو کنم / گفت از اینها بگذر مختصر است
گفتمش قد تو سرویست بلند / گفت آن نسبت کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری / گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو / گفت عمر است و از آن در گذر است

وله

گفتمش سید ما بنده تست / گفت آری بجهان این سمر است

الغزل

آمد ز درم نگار سرمست / رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست / اوستاد در آن میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما / موئی بدو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را / پیوسته بود بما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم / آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم / محکم جائی شدیم پابست

از مستی ذوق نعمت الله / خلق دو جهان شدند سرمست

از خرابات مین سرمستیم / فارغ از نیستیم و از هستیم
عین ما را بعین ما بینند / هر که در بحر ما بما پیوست
ننگ و نام نکو بد سر اندد / آنکه از ننگ و نام خود وارست

دست من تا گرفت دست نگار | وه چه دستان که میکند از دست
مرغ جانم برای دانه خال | شد در دام زلف او پابست
عهد بستیم با سر زلفش | ما بر آنیم گر چه او بشکست

از سر کاینات بر خیزد
هر که با سید دمی بنشست

منم آن رند عاشق سرمست | که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب | دست در دست شاهدی سرمست
در دلم عشق و در سرم سودا است | در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند و لایعقل | بیکی جرعه عقل ما بر دست
عاشقانه حریف خماریم | فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست | هر که یک لحظه نزد ما بنشست

میر مستان خلوت عشقیم
سید عاشقان باده پرست

عشق مست است و عقل مخمور است | عاقل از ذوق عاشقان دور است
نقد گنجی که هست در دل ما | گنج ویران بگنج معمور است
زاهد از ذوق ما نمیداند | هیچ عیشی مگر که معذور است
نظری کن که نور اهل نظر | هر که او ناظر است منظور است

پرزخم

نور چشم است و در نظر پیدا است | دیده گو بند بی نور است

نعمت الله رند و مستی
در همه کاینات مشهور است

عالم از نور او منور شد | عشق مست است و عقل مخمور است
هر چه آید بچشم ما نور است | عاقل از ذوق عاشقان دور است
آینه روشن است و می بینم | در نظر ناظر است منظور است
رند مستی که ذوق ما دارد | خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می بیند | هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتابیست بر همه تابان | تو گمان میبری که مستور است

جام گیتی نما است سید ما
در همه کاینات مشهور است

تن چو تخت شاه سر دل گوییا سریر است | انبیا دشاه بود و سلطان بی نظیر است
عشق شاه است عادل و بر تخت دل نشسته | این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
گشتند بلبل ما نالان بعشق آن گل | در بوستان ما بین گلهای بی نظیر است
سلطان و قیصر خود را خواهی که باز یابی | بنگر گدای ما را درویش یک فقیر است

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
لطفش ببین که صورت خوب و دلپذیر است

هر که باشد همچو سید حق‌پرست — حق تو آنگه گفتم که از باطل برست
این یکی گر هر یکی خوش می‌نگر — در دو عالم این یکی را می‌پرست
آفتاب و ماه می‌بینیم ما — گر چه ما را در نظر نور خود است
جز وجود او وجودی نیست هست — غیر او نبود وجودی هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش — خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود — نیک بود نیک اگر گویی بد است
تا توانی کس مخور از مگرد — هر که گرد صحبتش در دست هست
عین ما بیند بعین ما چو ما — آنکه با ما خوش در این دریا در است

نعمت الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

هر چه بینی جمله آیات وی است — علم او آیینه ذات وی است
ساقی ما می بما بخشد مدام — ذره و خورشید جامات وی است
نور چشم ما نماید او بما — عین او باشد که مرآت وی است
چیست عالم سایه‌بان پادشاه — جزو و کل مجموع رایات وی است
عشق او رخ می‌نهد فرزین برد — عقل شطرنج باز شهمات وی است
خوش خیالی نقش می‌بندیم ما — در نظر ما را خیالات وی است
عقل اگر گوید خلاف عاشقان — قول او مشنو که طامات وی است

نعمت الله پادشاهی می‌کند
در همه عالم ولایات وی است

شادمانم زانکه غمخوارم وی است — دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم — دوستدارم چون وفادارم وی است
در خرابات مغان مستم مدام — می خورم می چونکه خمارم وی است
گلشنم عشق است و جایم جاودان — بلبل سرمستم و گلزارم وی است
نقش می‌بندم خیالش در نظر — نور چشم و عین دیدارم وی است
جان فروشم بر سر بازار عشق — می‌کنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران کاینات
نعمت الله شاه و سردارم وی است

خواجه گر چه بود عمری بت‌پرست — حق تجلی کرد و از باطل برست
نعمت الله شهوتی دارد که او — چون خلیل الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب ساقی مدام — ذره و خورشید جامات وی است
هر چه می‌بیند همه محبوب اوست — دو سر میدان او زان رو هر چه هست
مظهر مظهر چو ظاهر شد یکیست — صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق بسر ای یار من — گر مقید می‌پرستد بت‌پرست
نکته برگفته سید مگیر — زانکه عاقل نکته‌ای کم گیرد مست

وله سید العشاق

از در برون آمد ترسابچه سرمست / بر دوش چلیپا خوش جام میی بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است / قصد دل و دینم کرد ایمان من از دست
کفری چه خوش کفری که بود ایمان / این کفر کسی دارد کایمان بخدا بست
ناقوس زنان میگفت آن دلبر ترسا / پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم / زنار سر زلفش جانم بمیان دربست
در گوشه میخانه بی میسر ملوکانه / ترسابچه ساقی من رندانه خوش سرمست

وله | سید ز همه عالم برخاست بعشق او / در کوی مغان با او مستانه خوش بنشست | الایضاً

دام دلبر اگر ابروی پیوست / نیکو باشد ورنه یار آن بکاهست
ما خراباتی و رند و عاشقیم / چشم مستش توبه ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر / نور دیده خوش بجای خود نشست
شاهباز همت بود از دست ما / باز آمد شاهباز ما بدست
حق پرستی عالمی دانی که کیست / آنکه او از خودپرستی باز رست
عاقلان در نیستی و هستی افتاده‌اند / عشقبازان فارغند از نیستی و هست

وله | در خرابات مغان یکی مجمع / همچو سید نعمت الله رند مست |

وله مرشد الشفیق بالتحقیق

عاشقانیم بعشق او سرمست / جان و دل داده ایم ما از دست
آنچنان والهیم و آشفته / که ندانیم نیست را از هست
تا که مائی از این میان برخاست / لطف او آمد بجای جان بنشست
هر که او از خودی خود برهد / همچو ما با خدای خود پیوست
تن درستم بیمن همت او / گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان در باخت / وز غم عقل و این و آن وا رست

وله | همچو سید ندیده ام دیگر / عاشق رند مست باده پرست | الایضاً

نوش باد آن شراب الست / که از آن باده گشته ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی / در سرم ذوق و جام می بر دست
پرده از رخ گشاد شاهد غیب / دل ما را بزلف خود دربست
جان بجانان ما وصالی یافت / قطره ما ببحر ما پیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست / ور ترا عشق نیست ما را هست
ایکه پرسی دوای درد از ما / دردمندیم و آن دوا درد کم هست

وله | بشنو از سید این روایت عشق / تا که آخر بخیز ز عالی و پست |

سریر سلطنت عشق بسر دل ما است / از این سبب سر ایشان همه جا سر ما است
بجان جمله رندان که این دل ما / مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینه ما مخزن است پر اسرار / اگر چنانکه ترا میل علم اسرار است
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن / هزار سر بیکی جو چه جای دستار است
بمرغ دل ما نیایدش خبر / که در دام سر زلف او گرفتار است
بنور دیده او دیده چشم ما روشن / ببین بچشم خوشش که نور انوار است
حباب اگر چه صد است و هزار یکیست جمله / بعین ما نظری کن ببین که انهار است
چو عارفانه بروی کس مگو نعمت الله / مباش منکر سید چه جای انکار است

دل من در هوای او بند است / در سر زلف یار دربند است
خواجه بین بی سر در قرع باغ / شاه شیروان و میر دربند است
یار بخجی ما ز تن بدر رفت / در گرش خواند سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید / آن خجندی که ساکن سند است
ترک سر و هند و شیرین / این بجی چون گل اندر قند است
که چه آدم بجسم بود پدر / زد خاتم بروح فرزند است
سید بزم عشق دانی کیست / آنکه او بنده خداوند است

نور او

نور او در جمله اشیا ظاهر است / ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشن است آیینه گیتی نما / در همه اسم ان مسمی ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر / نور انمنظور ما را ظاهر است
باطنست از چشم نابینا ولی / ظاهر است بر چشم بینا ظاهر است
در خیال دوی و فرد ما مانده / از همه فرد است که فرد ظاهر است
ما ز دریاییم و دریا عین ما / عین ما در عین دریا ظاهر است
نعمت الله ظاهر و باطن بود / باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

چه غم دارم که یار غمگسار است / حریف جام و ساقی یار غار است
بتی دارم که با ما در میان است / دلارامی که دایم در کنار است
بدو بین چشم مست می فروشش / مرا با غیر می خواره چه کار است
دل من بارگاه پادشاهست / تن من پرده جانم پرده دار است
دمی لحظه دیده ی صورت نمایم / ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم آیینه بسیار / یکی ذات و صفاتی بیشمار است
غنیمت دان حضور نعمت الله / که چون عمر عزیزت در گذار است

آفتاب خوشی هویدا گشت / شب نهان شد چو روز پیدا شد

چشم ما قطرهٔ آبی بنگر / سوی او شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود / یک مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت اندر دل ما / گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات میکند دستان / هرکه در عشق بی سر و پا گشت
آنکه عالم مسخر او بود / خود بیامد مسخر ما گشت
رند مستی نیافت همچون ما / طالب ار چه بزیر و بالا گشت
عقل میگشت گرد میخانه / دید مستی ما ز در وا گشت

نعمت الله چو ظهوری کرد
صورت معنیی هویدا گشت

دل ز سر تا ز جان بگذشته / آن معانی از این بیان بگذشته
در خرابات عشق میگردید / لامکان یافت از مکان بگذشته
دنیا و آخرت بهم بر زد / جان چه باشد که از جهان بگذشته
از وجود و عدم سخن نکند / هرکه از نام و نشان بگذشته
میل جنت دگر نخواهد کرد / هرکه بر کوی عاشقان بگذشته
نور رویش بچشم ما بنمود / دیدهٔ از بحر بیکران بگذشته

سید ما گذشت از عالم
بنده با خضر شد روان بگذشته

چشم ما نور خدا بنمایدت / دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت
در صفا جام جهان بین نگر / تا بتو مستی ما بنمایدت
گر درآیینه در آیی همچو ما / عین ما روشن تو را بنمایدت
وام گر از نور روی بنگری / تا جمال کبریا بنمایدت
خود نمایی میکنی با عاشقان / خوش خوش آن یک یک بجا بنمایدت
گر تو در کنج فنا ساکن شوی / تا قبر گنج بقا بنمایدت

نعمت الله جو که نور و اراو
آنچه جویی حالیا بنمایدت

در او و دریا بجز ما آشنا نیست / بتن آشنا خود غیر ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار / که هر کس در خدا خدا نیست
حباب و موج و دریا هر سه آب اند / جدا اند از هم و از هم جدا نیست
نه قرب است و نه بعد آنجا که ما ایم / فقیر از افنا و هم بقا نیست
وجود این و آن نقش خیال است / حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گویی همه حقیقت است / وگر خلق نقش خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از هست و از نیست
چو تو خود نیستی هستی ترا نیست

علم ام الکتاب حاصل ماست / لوح محفوظ حافظ دل ماست

اسم اعظم که صورتش مائیم / جمع معنی نفس کل ماست
آنچه بحر محیط میخوانند / نزد ما آن سراب حاصل ماست
منزل لاتی که دیده اورا / منزل حل و حل مشکل ماست
عشق او قاتل است و ما مقتول / جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله شده بما واصل / طالبش گر ز ما ئبه واصل ماست

آب جویا که آب اینچنین است / سر آب و سراب اینچنین است
ما حبابیم و عین ما آب است / جام عین شراب اینچنین است
گر کسی مست شد زهی عجب / باده مست و خراب اینچنین است
روز و شب آفتاب میگردد / دره پی آفتاب اینچنین است
موج که موج حجاب باشد / باز ما در حجاب اینچنین است
نقش خود را خیال می بندم / تا بدیدم بخواب اینچنین است
می ز خمخانه حدوث و قدم / میخوریم بیحساب اینچنین است
زاهد ار دید ما گفت / سخت مست و خراب اینچنین است

طالب وصل نعمت اللهیم / آب جویا که آب اینچنین است

پادشاهی چو بنده کی خدا است / بنده کی گر که پادشاه گداست

از همه کنده و خدا را جو / لهو حق غیر و لهو یاد هو است
بی دهر شش لهو گه خلوتی دارد / فارغ از خانقاه لهو و هوا است
دهر و دورش دوا دردها است / درد او خوشتر از لهو دوا است
در خرابات ساقی سرمست / سید ما و خادم الفقراست

دیگران در پناه علم و عمل / نعمت الله در پناه خدا است

زلف او گر کسی کشید از ما رواست / گر کسی ما از او عین خطا است
چشم او میدهد ما را مدام / نرگس مستی چنین دیگر کجاست
دهر و درویش نوعی کرد عاشقی / زاهد که در درد او ما را دوا است
ما ز دریاییم و دریا عین ما / هم حجاب ما در این دریا ز ماست
از بلا لذتی داریم خوش / این کسی داند که چون ما مبتلا است
عقل بیگانه چه داند ذوق ما / ذوق ما داند که با ما آشنا است

نعمت الله ظاهرش با این و آن / باطنش والله که دائم با خدا است

ایها العشاق که میدان عشق بلا / تا به بیند ار که کار عاشقی باد هوا است
کی توانند هر کسی فتح طوق عشق را / و آنکه انده منزل او فنا اندر فنا است
جان بلا یاد ده که غمش نتوان نهاد / رهرو که کوی بلا میرود دریا کجاست

عشق می‌ورزد کسی کز سر برون کرد خواجگی	شاه اکبر هرکه گوید عشق آید در دو صورت لا اله

و له

نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم
راه رو کی کار عشق آید صفا اندر صفاست

آفتاب حسن او از نقاب دیده است	نور چشم ماست او از چشم ما ننشسته است
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود	تا ابد جانا همین با عهد او پیوسته است
عشق سرمستست و رندان تشنه‌اند از ذوق او	عقل مخمور است و دور از عاشقان بنشسته است
دیگران پابسته دنیا و عقبی مانده‌اند	ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است
عقل اگر گوید سخن گو زود پیش ما بیا	زاهدی کو از بند هر کس شاه رندان جسته است
زاهد از عشاق اگر اظهار وجدی میکند	از لوم عیبش مکن زین الخوبی دسته است

و له

نعمت الله خم می مستانه مینوشید ذوق
ساغر و پیمانهٔ ما را بهم بشکسته است

موج و حباب هر دو آب است	آبیست که صورت حباب است
روشن بنگر که آفتابی	بنموده جمال و در نقاب است
صورت دیدی و ماه گفتی	معنی بنگر که آفتاب است
مستیم و خراب در خرابات	معموره خوشی چنین خراب است
در جام جهان نما نماید	جامی که شراب پر شراب است
بحر و یم و حباب و موج و جو یم	این ما و توی ما حجاب است

[illegible]

قولی که چنین سید ماست	میگو که خلاف کتابست

و له سید الاقطاب

این شیشه پر از گلاب است	گفتیم گلاب خود گل آب است
آبست و حباب اینمی و جام	آتش می و جام با حباب است
نقشی که خیال غیر بندد	آن نقش خیال عین خواب است
چشمی که ندید غیر رویش	بینا نبود که در حجاب است
هر ماه که روشنی نماید	نیکو بنگر که آفتاب است
ساقی قدحی به عاشقان ده	این خیر که میکنی صواب است

و له

سید مست است در خرابات
او را چه غم از جهان خراب است

جامی ز حباب پر ز آب است	آبست که صورتش حباب است
در ظاهر و باطنش نظر کن	در باطن حباب آب است
از جام جهان نمای اول	یک عین و صفات بی حساب است
نقشی که خیال غیر بندد	بگذار که آن خیال خواب است
بی جود وجود چیست عالم	دریا چو سراب پر سراب است
ماهی که بشر تو انماید	خورشید که در نقاب است
کس پی نبرد که چیست توحید	خاموش که تو را جواب است

وله مطلع الانوار قدس سره فی ذم الدنیا

دنیی دون نیست وفا هیچ است
دل درین دهر او خوری حیف است
شک ندارم که دهر عالم
نقش غیری خیال کس بند ای
دو جهان شو و خوش میباش
سرمه چشم ما خاک درش

شاه دنیا و هم گدا هیچ است
زانکه این درد و ان دوا هیچ است
بجز از حضرت خدا هیچ است
از خیال است نزد ما هیچ است
که خدا دید دو را هیچ است
غیر این خاک توتیا هیچ است

وله

نعمت الله شو نی ریا یار
دوره‌ها کن یار یا هیچ است

ایضا

دل بدنیا مده که آن هیچ است
که برای عشق هست و مالکش نیست
چه کنی مفردات ای مولا
ای که کو نشان او جوییم
لطف معنی طلب تو از صورت
که دهر بی ذره و جو دنیای
ذوق عشق خیال چند این نیست
بجز از بنده کی سید ما

از جهان جو که این جهان هیچ است
قله او پیش خواجگان هیچ است
غیر مقصود در ایشان هیچ است
بی نشان است او نشان هیچ است
بی معانی همه بیان هیچ است
شیوه و شان این و آن هیچ است
عشرت و عیش فاسقان هیچ است
نزد رندان و عاشقان هیچ است

وله هادی الاحلادیو

نور روی او شراب ذاتی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل
گفتمش جان و دل و جانان تویی
نقش می‌بندم خیال او بخواب
جرعه جام شراب ما بنوش
ای که میخواهی حباب من نماند
گفته ما را بود ذوقی دگر
جام پر آبست نزد ما حباب

شاید او ما هستی دیگر است
تاب او هیچ و تاب دیگر است
گفتم از این جوابی دیگر است
خوش بود این جوابی دیگر است
تا ابد آگاه نشر آبی دیگر است
این نماند آن حجابی دیگر است
قول ما خود از کتابی دیگر است
جام ما آب و حبابی دیگر است

وله

سید ما تا غلام عشق اوست
در جهان عالی جنابی دیگر است

ایضا

از جور و جفای بی وفا دوست
ماییم غلام و یار مولی
بیگانه ز هر دو کون گشتیم
در بند بلا چو بسته پاییم
از دوست وفا طلب نمودیم
از درد من طبیب رستیم

خونشد دل خسته بلا دوست
ماییم گدا و پادشا دوست
در دنیا که گشت آشنا دوست
دیگر چه کنند جان ما دوست
هر چند کنند وفا بما دوست
هم درد منست و هم دوا دوست

سید بکند ز عشق توبه | گر جور کند و گر جفا دوست

وله سید العاشقین

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
دیده‌ام حرم است از او روشن	نظر ما که بین منظور است
دل ما گنج خانهٔ عشق است	گنج خانه گنج معمور است
شد دو عالم بنور او روشن	روشنی چشم ما از آن نور است
ذره ذره چو نور می‌نگریم	آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمیداند	هیچ عیبش مکن که معذور است

عشقبازی که ورد رندی سید
در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان	چه کنی همدمی که مخمور است
زاهد از حال ما نمیداند	هیچ او را مکوش معذور است
آینه روشن است و می‌بینیم	در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال او بنمود	لاجرم عالمی پر از نور است
گنج ویرانه است این دل ما	لیک از گنج عشق معمور است
دیگران گر بعقل معروفند	نعمت الله بعشق مشهور است

وله هلال الفلک الحقایق

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد	بغم عشق هر که مسرور است
دل ما جان خوبی بجانان داد	زان حیاتی که یافت معمور است
جام گیتی نما چو می‌بینیم	در نظر ناظر است و منظور است
نور چشمست اگر نظر داری	آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمیداند	عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمستی
در خرابات نیک مشهور است

دم مزن زاهدا که آن بس ناز است	نازکش ای رفیق و ساقی ناز است
نقطه در دایره دوری نمود	دایره در دور و دایره ناز است
چشم ما روشن بنور روی او	اینچنین منظور و ناظر ناز است
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب	غایبی در عین حاضر ناز است
جام ما باشد حباب آب می	نازکش گفتم که این بس ناز است
جام پیدا باده پنهان دور نیست	جام با ظاهر باطن ناز است

نان که دانه خاطر سید بجو
زانکه سرمستی و خاطر ناز است

دل ز جان برکند و جانان باز یافت
تا از آن جان کرد و صد جان باز یافت

بست زناری ز کفر زلف او
مؤمن او اسرار ایمان باز یافت

کس که گردی بود خوشتر در عشق او
تا که از لطف خدا او باز یافت

درد دل عشق او بسیار خورد
لاجرم درمان ز درد جان باز یافت

گنج او در کنج دل جای جست جان
گنج چون مشکل بود آسان باز یافت

کس ندیده گنج‌ها کشتی مدام
یار خود در بزم رندان باز یافت

نعمت‌الله چون به دست او فتاد
سید سرمست رندان باز یافت

عاشقی جان را به جانان داده رفت
رند و میخانه راه او بنهاده رفت

تن رفیقی بود با او یار غار
عاشقانه ناگهی افتاده رفت

بس که گوش سید و سر نهاد
بند را از پای خود بگشاده رفت

همزبان نقشی نماید لاجرم
کس درو همچون نگاری ایستاده رفت

بنده بود و بنده کس گردی مدام
سید آمد بنده شد آزاده رفت

زنده جاوید شد این جان من
کس چنین بیند و او جان داده رفت

وله سلطان العارفین

نعمت‌الله جان به جانان داده رفت
بی در میخانه مست افتاده رفت

آفتابی از قمر بسته نقاب
آن نقاب از روی خود بگشاده رفت

بود استادی و شاگردش بسی
کس به شاگردی از آن استاد دور رفت

در خرابات مغان مست و خراب
سو به پا خم می بنهاده رفت

او خلیفه بود در بغداد تن
رخت را بربست از بغداد دور رفت

عارفانه در جهان صد سال بود
نه چو عاقل داد جان بر باد رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان
بنده کان را جملگی آزاده رفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت
خانه خالی دید از ما او آن کس رفت

عاشق و مستیم در کوی مغان
عاقلانه کی بود بر ما که کس رفت

هر کس که دستی و دامان دگر
دست ما دامان بی‌همتا گرفت

مبتلاییم و بلا جوییم ما
از بلای این گدا ما را گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
لاجرم کشتی به دریا جا گرفت

عقل اگر کس در غلط بود گرفت
کی کند بینا نابینا گرفت

سید ما از همه عالم برید
در یکی یکتای بی‌همتا گرفت

کس وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت
عشق از کس بازگیرد عاشقان باید گرفت

در خرابات مغان مستیم و جام می به دست
ذوق اگر می‌بایدت راه مغان باید گرفت

ترک هر مستی و عشقی غارت جان میکند
ملک دل با بیدل و ترک آن جا باید گرفت

در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت　　هر چه او بنماید نقشی از آن باید گرفت
در درون کس چو آید چون رصاص در دهان　　در همی صحرای [illegible] دم روان باید گرفت
ما خراباتیم و رند و عاشق و میخواره ایم　　در تو هم در زاهدی از ما کناره باید گرفت

گفته سید بجان مشتاق که مستی ز جان　　اینچنین قول خوشی یادش چنان باید گرفت

سلطان عشق ملک جهان را ز نو گرفت　　جامی فکند او که تمام جهان گرفت
این عشق را که جان من از او شیفته است　　داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
گفتم که در منش بگرفتارم ز هی خیال　　بی عشق دل مرا فیض تو آن جوان گرفت
نقش خیال او که کس ندیده ام بخواب　　شکر خدا تمام دلم را بجان گرفت
پیش از آن که روی چو نقش میکشند　　با محتسب بگوی که ساغر جوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی شنیده است　　دیوانه است و نیست بجز آن کس گرفت

سید چو دید سید که هستم غلام او　　کشور ز ان مردم میان گرفت

عشق او سلطان ملک جان ماست　　اینچنین ملکی چنان سلطان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان　　در این سلطان درویشان گدا ست
مجلس عشق است و ما سرمست او　　شاهد و میخانه در فرمان ماست
درد درد عشق او نوشیده ایم　　درد درد عشق او ما را دواست

عاشقان از دنیا و عقبی در گذشته　　مانده صورت را ز معنی در گذشته
از وجود و ز عدم آسوده شد　　از همه بگذشته یعنی در گذشته
روضه رضوان باین و آن بهشت　　همتش از شاخ طوبی در گذشته
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت　　کار او از مجنون و لیلی در گذشته
غرقه شد در بحر بی پایان ما　　دید دریایی ز سیلی در گذشته
کو چو موسی از تجلی محو شد　　سید ما از تجلی در گذشته

نعمت الله در طریق عاشقی　　اندکی چون زخیلی در گذشته

نعمت الله از این و آن بگذشته　　وز خیالات انس و جان بگذشته
نود و چهار سال عمر عزیز　　گوئیا آن بیکران بگذشته
تو جوانی چو او ز پیری　　فکر کس بگمان بگذشته
چه کنی نقش با خیال محال　　تو بخوابی و کاروان بگذشته
عاقلان نام و نشان جویند　　عاشقان نام و از نشان بگذشته

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ　　همچو سید از این جهان بگذشته

رمضان آمد و روان بگذشته　　بود ماهی بیکران بگذشته
گوئیا عمر بود زود برفت　　تا که گفتم چنین چنان بگذشته

شرح قدحی که بعارفان نمود
ایمعانی از این بیان بگذشت

هر که با ما نشست در دریا
نام او ماند و از نشان بگذشت

میل دنیا و آخرت نکند
هر که در کوی عاشقان بگذشت

رود بیدار شو در این ره
تو بخوابی و کاروان بگذشت

و له

در طریقی که نیست پایانش
نعمت الله از این و آن بگذشت

بیا که جان دلم در هوای درویش است
بیا که شاه جهان گدای درویش است

بخاک پای فقیران و جان سر حلقه
که سرمه نظرم خاک پای درویش است

در آن مقام که روح القدس ندارد بار
در آنکه گوشه خلوتسرای درویش است

صدای نغمه عشاق ذوق مجلس ما
نمونه ز حضور و نوای درویش است

بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد
که جام درد دل ما دوای درویش است

اگر چه عاشق درویش نادر ریشم
ولی خوشم به بلای از برای درویش است

و له

سماع مطرب ذوقست و صحبت سید
ترنم نفس جانفزای درویش است

دل ما از منی و ما بگذشت
پا نهاد از سر هوا بگذشت

مدتی درد دل دردی نوشید
آخر از درد و از دوا بگذشت

از وجود و عدم خلاص یافت
از فنا نیز و از بقا بگذشت

ای که گویی که ابتدا چه بود
ابتدا چیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می بستیم
خواب بود آن خیال ما بگذشت

نود و پنجسال عمر عزیز
همه در دین مصطفی بگذشت

و له

نعمت الله یگانه داند
که یگانه ز دو سرا بگذشت

بی نوایی نوای درویش است
درد دردیش دوای درویش است

بی سر و پاییم از خدا بخدا
هر که او آشنای درویش است

چشم درویش هر چه می نگرد
جام گیتی نمای درویش است

هر که داند کمال درویشی
سر او خاک پای درویش است

گر چه درویش را که خوانند
خدمت شه کند گدای درویش است

از طریقی که نیست پایانش
راه بی منتهای درویش است

و له

نعمت الله با چنین نعمت
روز و شب در هوای درویش است

عشق جانان در میان جان خوش است
راز دلدار از جهان پنهان خوش است

درد بی درمان او درمان ماست
در دلم این درد بی درمان خوش است

حال سودایی زلف یار ما
همچو زلفش بی سر و سامان خوش است

عشق او گنج و دل ویرانه
این چنان گنجی در این ویران خوش است

جز غم دردی درد عشق او | جان ما را ده که جانان خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود | جان پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست جام می است
جاودان در بزم مستان خوش است

چشمه چشم ما پر آب خوش است | سر آبی در این سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره | دیدن نور آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و در می کن | که چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه می نگریم | نزد ما آب بی حباب خوش است
آفتاب از ماه بسته نقاب | روشنش بین که در نقاب خوش است
خوش بود بی حجاب دیدن او | ور بود نیز در حجاب خوش است

از سر ذوق گفته سید
گر کسی بگوید جواب خوش است

در هر آینه جمال جانانه خوش است | آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش است
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان | عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوش است
جنتی را که در آن حور و تماشا سهل است | یار اگر دست دهد گوشه میخانه خوش است
گفته عاشق سرمست بخوان مستانه | زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوش است
قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب | بی تکلف بر ما صحبت رندانه خوش است

هر که در

هر که درویش بود میل شاهی نکند | دل درویش با نعمت شاهانه خوش است

نعمت الله به سر آنکه سرمست خوش است
زانکه این سید مستانه مردانه خوش است

نور روی او بجو دیدن خوش است | گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل می پرسی مپرس | ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
نزد ما سری که فروشی هیچ نیست | می بنوش سر بخشیدن خوش است
کار بیکاری است کار عاشقان | اینچنین خوش کار ورزیدن خوش است
گفته مستانه ما خوش بود | تو خوشی بشنو که بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او | روی دل از غیر پیچیدن خوش است

خوش بود آیینه گیتی نما
نعمت الله را در آن دیدن خوش است

صورت و معنی به هم دیگر خوش است | اینچنین هم در جهان انسان خوش است
مجلس عشق است و ما مست خراب | ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است
هر که او با ما در این ره یار نیست | از سرش تا پاک شد خوشتر خوش است
جان به جانان دل به دلبر داده ایم | در دل ما عشق آن دلبر خوش است
گوهر دریتیم از ما بجو | گر به سر آری چنین گوهر خوش است
عود دل در مجمر سینه بسوخت | بوی خوش ما را در این مجمر خوش است

نعمت‌اللهی دارد از سید نشان
این نشان آل پیغمبر خوش است

چشم مستش ترک عیاری خوش است | زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان کن روان | گر ترا میلی به دلداری خوش است
دلبر ار صد جان ببوسه میخرد | زود بفروشش که بازاری خوش است
کار بیکاریست کار عاشقان | کار ما میکن که این کاری خوش است
سینه ما مخزن اسرار اوست | آن به سر او که اسراری خوش است
مجلس عشقست و ما مست و خراب | خوش خراباتی و خماری خوش است
گر کس انبار منال از بار یار | بار یار ار میبری باری خوش است

بنده سید شدم از جان و دل
این سخن صدقست و اقراری خوش است

جان من با خدمت جانی خوش است | صحبتم با آنکه میدانی خوش است
ملک ما هاشت و ما چون آفتاب | مهر ما با ماه ماهانی خوش است
پادشاهی میکنم از عشق او | ای اهل ذوق سلطانی خوش است
از سر ذوقست این گفتار ما | گر بدانی این سخندانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

ساقی سرمست ما یاری خوش است | خوش حریفانیم و خماری خوش است
گر دو صد جان را بیک جرعه خرند | زود بفروشش که بازاری خوش است
عشقبازی کار بیکاران بود | کار ما میکن که اینکاری خوش است
بر سر دار فنا بنشسته ایم | خوش سر داری و سرداری خوش است
بلبل مستیم و در گلزار عشق | بزم عشاقست و گلزاری خوش است
گر بود تکرار در گفتار ما | تو خوشی بشنو که تکراری خوش است

نعمت‌اللهی‌ست و جام می بدست
باده نوشی با چنین یاری خوش است

در محبت جان اگر بازی خوش است | ور کنی بازی چنین بازی خوش است
یار کرمانی اگر خوش بود | دلبر سرمست شیرازی خوش است
رند سرمستیم و با ساقی حریف | با حریف خویش دمسازی خوش است
چند گردی تو بخود گرد جهان | یکدمی با خویشتن پردازی خوش است
ساز ما را ذوق خوشتر میدهد | ساز ما را گر تو بنوازی خوش است
عشق چون بنشست بر تخت دل نشسته | خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی | سیم قلب خویش بگدازی خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان | هر چه در راه جمله دربازی خوش است
یکدمی با سید رندان بسازی | تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

وله مدار الاحباب

هر که او با ما درآید بر نشست — کی تواند لحظه‌ای بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخاسته است — بر در میکده‌ای بی همتا نشست
حال سودای زلف یار ما — همچو زلفش بی سر و بی پا نشست
گرچه تنها بود تنها جمع گرد — آمد او تنها و با تنها نشست
عقل فرسود زیر دست و پا فتاد — عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنه آمد بسوی ما چو ما — عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و مستان و خراب — خاطر رندان ما آنجا نشست

[illegible] | نعمت الله جام می جوید مدام / چون تواند یکزمان از پا نشست | [illegible]

این خوش است و آن خوش است و این و آن با هم خوش است — جا بجا تا خوش نشسته نزد ما بی غم خوش است
این همه جام مرصع پر ز می در بزم ما — با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش است
عقل مخمور است و نامحرم چه داند ذوق ما — گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است
خوش بود گر پادشاهی خورد از جام جم — زانکه میگویند جام پادشه با جم خوش است
گر چه دلریشیم مرهم را نمیخواهیم ما — زخم تیغ عشق او داریم بی مرهم خوش است
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات — اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است
مجلس عشق است و رندان مست و سید در حضور — جنت فردوس با صحبت آدم خوش است

وله مجمع الانوار

هر که آمد سوی ما با ما نشست — خوش خوشی با ما در این دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاسته — بر در میکده‌ای بی همتا نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد — عشق مقبول است و بر بالا نشست
آنکه چون ما هم نشینی را نیافت — کی تواند همچو ما تنها نشست
هر که سر در پای خم می نهاد — جاودان افتاده از پا نشست
گرد کی گردد که گردد آشنا — رند دیر با دل آگاه او با ما نشست

[illegible] | نعمت الله مجلسی آراسته / در خرابات مغان آنجا نشسته | [illegible]

جان ما با ما در این دریا نشسته — یار دیرین با دل خوش با ما نشسته
از سر هر دو جهان برخاست دل — بر در یکتای بی همتا نشسته
در خرابات مغان ما را چو یافت — مجلسی خوش یافت خوش آنجا نشسته
بر سر دار فنا دار البقاست — بر سر دار آمد و از پا نشسته
ما و ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم — خوش بود با مردم دانا نشسته
زاهد مخمور زیر افتاده شد — عاشق مست آمد و بالا نشسته

[illegible] | سید ما نور چشم مردم است / لاجرم بر دیده بینا نشسته | [illegible]

هر که او با ما در این دریا نشست / آب روی یافت خوش با ما نشست

بر در میخانه مست افتاده ایم / هر که آمد پیش ما تنها نشست

از سر جان و جهان برخواست دل / بر در یکتای بی همتا نشست

در خرابات مغان مست و خراب / خوش بود با شاهد رعنا نشست

بزم رندان جنت المأوا بود / جاودان خواهیم در مأوا نشست

در سر هر کس که سودا او فتاد / کی تواند یکدمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکیست / بر سریر سلطنت تنها نشست

همه جا نور نعمت عشق است / عالم لطف و رحمت عشق است

هر چه در کاینات می بینی / نیک بنگر که حضرت عشق است

خدمت عاشقی اگر یابی / بندگی کن که خدمت عشق است

هر سخن که عاشقان زنند / همه از یمن دولت عشق است

همت ما جز او نمی جوید / این بلندی ز همت عشق است

خوش خرابیم وین خرابی ما / اثری از مروت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان / گر ترا ذوق نعمت عشق است

شهر دل در ولایت عشق است / ملک جان در حمایت عشق است

انچه عقلم

آنچه عقلم نهایتش می گفت / دیدم و آن بدایت عشق است

دیده بینا بنور معرفت است / وین عیان از عنایت عشق است

لیس فی الدار غیره دیار / این حدیث از روایت عشق است

هر چه گوئی ز عشق گو که مرا / سخن خوش حکایت عشق است

ناله زار بلبلان شب و روز / در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله را چنین حیران / کرده حسن کفایت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است / صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است

آفتابیست که در دور قمر تابانست / نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است

عشق را جا و جهت نیست ولیکن بظهور / شش جهة می نگرم جمله جهات عشق است

از کرم عشق وجودی بعلم می بخشد / هر چه موجود بود از برکات عشق است

دارم از عشق بری ز دو عالم آزاد / بنده آزاد بود چون ز برات عشق است

ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند / حسن و احسان همه از حسنات عشق است

گوش کن گفته مستانه سید بشنو / که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

نور دل ماه انور عشق است / جان عاشق مسخر عشق است

در طریقی که نیست پایانش / عاشقی جو که رهبر عشق است

پادشاهی صورتی و معنی   نزد عشاق در خور عشق است
در محیطی که ما در آن غرقیم   حاصلش یافر گوهر عشق است
آن حیاتی که روح می‌بخشد   چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه که می‌شنوی   یک دو حرفی ز دفتر عشق است

نعمت‌الله که میر مستانست
از سر صدق چاکر عشق است

پادشاه جهان جان عشق است   حاکم مطلق العنان عشق است
عشق هم عاشق است و هم معشوق   آشکار او و هم نهان عشق است
عقل از ما کناره کرد و برفت   خوب و زانکه در میان عشق است
عشق بخشد حیات جاویدان   حاصل عمر جاودان عشق است
عالم از نور عشق روشن شد   نظری کن ببین که آن عشق است
دل عاقل بعقل مشغول است   مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سید
در چنین جنتی جنان عشق است

همه عالم تن است و جان عشق است   جان جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی   آشکار او و هم نهان عشق است
در میان آی و در میانش گیر   خوش کناری که در میان عشق است

عمر جاوید

عمر جاوید خوش بود عشاق   غرض از عمر جاودان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم   هر چه هستیم این زمان عشق است
عاشقانه در آ در این مجلس   گر ترا عشق آنچنان عشق است

نعمت‌الله چو نور پیدا شد
نظری کن ببین که آن عشق است

جان مسند پادشاه عشق است   دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت   باقی همه کس سپاه عشق است
عشق است پناه و پشت عالم   عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلال است   ما را چه گنه گناه عشق است
ای عقل ز مملکت برون شو   کین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی   بر دوز که آن کلاه عشق است

راهی که ترا به حق رساند
ای سید بنده راه عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است   دلم آشفته غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دیدن او را   دو چشم روشن بینای عشق است
حقیقت سر چشم خردمند   غبار گرد خاک پای عشق است
ز غیرت غیر او از دل بدر کن   که غیر دل کنون جای عشق است

زشمع عشق جان و دل بسوزان | چو پروانه گرت پروای عشقست
نگو از دی و ز فردا و فردا ای | که امروز و عدهٔ فردای عشقست

وله

تن تنها در آ سید بخلوت
که در خلوت تن تنها عشقست

همسایه حضرت شریفست | گر سایه لطیف یا کثیفست
انسان کبیر صورت اوست | دریاب که معنی لطیفست
گر روح مدبرش بدانی | انسان کبیر بس شریفست
با عقل مگو حکایت عشق | زیرا که مزاج او ضعیفست
این ظرف نگر که جمله عالم | در غایت قوت و نحیفست
معشوق خودست و عاشق خود | عشقی که چو عشق ما عتیقست

وله

دل خلوت خاص سید ماست
گر خانه خالی لطیفست

درد دل درمان جان عاشقست | عشق دلبر جان جان عاشقست
دولت وصلش بهر دل کی رسد | این سعادت آن عاشق است
پادشاه عقل در اندیشه ما | بندهٔ فرمان جان عاشقست
کاسهٔ خورشید و قرص ماه عشق | روز و شب بر خوان جان عاشقست
نقش بند معنی جان جهان | صورت ایوان جان عاشقست

بی‌سر و سامان نشد در عاشقی | بی‌سر و سامان جان عاشقست

وله

جان سید از میان جان و دل
عاشق جانان جان عاشقست

شاه ما در همه جهان طاقست | بس کریم و لطیف اخلاقست
ما باو نیک نیک مشتاقیم | او بما نیز نیک مشتاقست
هر که او دوست دار یار انست | یار ما یار مصداقست
سخن عاقلان دگر باشد | قول ما گفتهای عشاقست
جام با زهر را چه مینوشی | می عشقش بخور که تریاقست
سهل باشد هزار جان در عشق | نفسی در فراق او شاقست

وله

نعمت الله که میر مستانست
سید عاشقان آفاقست

عشق سلطان ما جهان بگرفت | تخت دل ملک جاودان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد | سوخته بودیم و در زمان بگرفت
آفتابش چو بر کشید علم | چتر عالم بسایه بان بگرفت
عشق صاحبقران جهانگیرست | شاه صاحبقران جهان بگرفت
صورت او نشان معنی داد | حکم معنی از آن نشان بگرفت
دل ما را فکند در آتش | دود دل دامنش از آن بگرفت

نعمت‌الله بذوق او باشد
بخشش ملک جاودان بگرفت

همت ذوق ما جهان بگرفت — وز مکان فوق لامکان بگرفت
قول مستانهٔ ما گفتیم — دل عاشق روان بجان بگرفت
هر کجا عارفیست در عالم — این معانی از این بیان بگرفت
مطرب ما تو نمی فرمود — خرقهٔ جمله عارفان بگرفت
خوش نگاری گرفته‌ام بکنار — او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما — دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت ملک وجود
پادشه تخت جاودان بگرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت — همت روشن جهان جان بگرفت
موج زد بحر عشق و در جوش — آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد — روی معنی از آن نشان بگرفت
آینه چون خیال او بنمود — بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش شمع عشق خسارش — جان پروانه جهان بگرفت
دل زجان سر بپای عشق نهد — دامن یار مهربان بگرفت
عین عشقست جان سید از آن — عین او عالم عیان بگرفت

ناله سودای

وله سلطان الاولیاء الوقت

ناله سودای خیالش در سوید جا گرفت — چو نسیم زلف او چون دیدم موبمو سودا گرفت
از بلای عشق او بالای نمی‌نالیم ما — مبتلاییم از بلا اینکار ما بالا گرفت
موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد — اختیاری نیست ما را کی بود دریا گرفت
عاشق و مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست — مرد عاقل کی کند بر عاشق شیدا گرفت
در خرابات فنا خوش گوشه بگزیده‌ایم — کس بقلعه‌ای بد اینجا باید ماوا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود — لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت

هر کسی دستی زده در دامن صاحب‌دلی
نعمت‌الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

چشم مستش گوشه از ما گرفت — گوییا از ما عنایت وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید — گنج خلوتخانه تنها گرفت
دل زهجرش گر بنالد گو بنال — دیگر آن کی بود بر ما گرفت
بر امید وصل او جان عزیز — رفت بر خاک درش ماوا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد — سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل — زان بلا اینکار ما بالا گرفت

نعمت‌الله رفت از این عالم ولی
دامن یکتای بی‌همتا گرفت

نالهٔ سودای خیالش در سویدا جا گرفت / چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم / نرگسش عین عنایت از سر ما وا گرفت

چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست / خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت

روضهٔ رضوان نجوید میل جنت کی کند / هر که در میخانهٔ ما همچو ما ماوا گرفت

ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم / گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود / لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جفائی میکند ما بنده‌ایم / بنده گان را کی رسد بر شاه بی‌همتا گرفت

نور چشم عالمی در دیدهٔ ما جا گرفت / اینچنین نوری خوشی در منظر ما وا گرفت

عقل مخمور است و ما مست و خراب / در چنین قومی تماشا شد عقل را با ما گرفت

ملک دل بگرفت عشقش غارت جانی میکند / ترک سرمستی بیامد این ولایتها گرفت

مبتلاییم و بلا را مرحبائی میزنیم / زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت

تا بدست زلف او دادم دل سودازده / چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

سوخته میخواست تا آتش زند در جان او / از میان سوختگان خوش نشستن ما را گرفت

در سر بستان میخانه حضوری دیگر است / لاجرم سید حضوری یافت انجا جا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت / بعد از آن در جمله اشیا گرفت

رند سرمستیم و در کوی مغان / محتسب را کی بود بر ما گرفت

اندر این سر هست این دیوانگان / مو بمو از زلف او سودا گرفت

گفته مستانهٔ ما فاش شد / در خرابات مغان غوغا گرفت

خوش بلائی میکشیم از عشق او / کار ما از عاشقی بالا گرفت

عاشق ثابت قدم مجنون ازان / عشق او معشوق ما ما را گرفت

نعمت الله از همه عالم برید / در که یکتای بی‌همتا گرفت

سید ما بر درش ماوا گرفت / گوشه در جنت الماوا گرفت

خاطر ما در خرابات مغان / خوش مقامی یافت انجا جا گرفت

مبتلاییم از بلای عشق او / زان بلا این کار ما بالا گرفت

آب چشم ما بهر سو شد روان / سو بسوی ما همه دریا گرفت

عقل رفت و یار مخموری گزید / عشق سرمست آمد و ما را گرفت

هر چه میگوییم او گوید بگو / دیگری را کی بود بر ما گرفت

نعمت الله سر بپای او نهاد / دست او یکتای بی‌همتا گرفت

در ره عشق چو ما بی‌سر و پا باید رفت / راه اندیشه نهایت ابدی باید رفت

ما از این خلوت میخانه بجا نرویم / از چنین جنت جاوید چرا باید رفت

گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب　　درد مندانه بامید دوا باید رفت
هر که همره دار بقا خوش باشد　　بی سر و پا بسر دار فنا باید رفت
عارف ار زانکه بمیخانه رود یا مسجد　　هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق و آنشو که طریق اینست　　تو چه دانی که در این ره بکجا باید رفت

و له

نعمت الله بسوی کعبه روان شد بکرم
عاشقانه چو نه از صدق و صفا باید رفت

گرد خاک ما روان بر باد رفت　　بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد　　لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما　　عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد　　یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد میکردم بهشت جاودان　　روی او دیدم بهشت از یاد رفت
داد باشد هر چه او بخشد بما　　تا نگوئی که بما بیداد رفت

و له

گر دمی بی سید خود بوده ایم
حسرتی داریم کان بر باد رفت

عاشقی جان با جانان داد و رفت　　ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در خرابات مغان سرمست و خراب　　سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطره ای بود با دریا در فتاد　　چون توانی گفت چنین افتاد و رفت

شهبازی

شاهبازی بود در بند وجود　　بند را از پا خود بگشاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل　　تا نگوئی مرده شد بر باد رفت
سر عزت ایجاد و اعدام ویست　　در زمانی ماهروئی زاد و رفت

و له

بنده بود و بندگی کرد مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت　　بر در میخانه مست افتاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید　　عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نپنداری که او معدوم گشت　　یا بداد او عمر خود بر باد و رفت
برقعی از جسم و جان بربسته بود　　بند برقع از خود بگشاد و رفت
در خرابات فنا سرمست و خراب　　سر بپای خم می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی از حق شنود　　زنده دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیء هالک الا وجهه　　خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت

بنده سید ما خالص خداست و له

نعمت الله دوستار باد هر کس که بند
تا نگوئی رفت او از یاد و رفت
رحمة الله علیه والمغفرة

علم ما در کتاب نتوان یافت　　سر آب از سراب نتوان یافت
در خیال ار بخواب رفتی باز　　وصل او را بخواب نتوان یافت
رند هر کس بخانقه نرود　　در چنان جا شراب نتوان یافت

همه عالم چو ذره و خورشید — ذره بی آفتاب نتوان یافت
اینچنین دلبری که ما داریم — در جهان هیچ جا نتوان یافت
سخن ما روان چو آب حیات — وین سخن را چو آن نتوان یافت
در خرابات همچو سید ما — رند مستی خراب نتوان یافت

یار ما از بر ما نشنید و رفت — آمد و در حال او گردید و رفت
زلف او در تاب شد از دست رفت — دل در او بود و سر ما پیچید و رفت
جان ما را یکزمان دلشاد کرد — حال طرا الحظه واو دید و رفت
عمر ما بود او روان از ما گذشت — گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت
کی چه با جان منش پیوند هاست — بیوفا پیوند خود ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا راهی زند — رند مستی دید از او ترسید و رفت
نعمت الله بود یار غار ما — گوشه از دوستان بگزید و رفت

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت — سر بپای خم می بنهاد و رفت
بی خیانت او امانت را سپرد — عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن گرد کرد — داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت — ماند این دنیای بی بنیاد و رفت

هر که او با ما در این دریا نشست — در محیط بیکران افتاد و رفت
گوهری بسیار غم هجر ار کشید — وصل او چون دید شد دلشاد و رفت
لطف سید بنده خود را نو خرید — بنده شد از لطف او آزاد و رفت

یار ما رفت گوییا جان رفت — جان چه قدرش بود چو جانان رفت
عمر ما بود رفت چتوان کرد — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم — دم آخر که شد پشیمان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد — گوییا در پی حریفان رفت
بود او حل مشکلات همه — لاجرم چون برفت آسان رفت
نور چشم است و در نظر پیداست — گوهر از چشم خلق پنهان رفت
نعمت الله جان بجانان داد — عاشقانه ببزم سلطان رفت

جان بخلوتسرای جانان رفت — دل سرمست سوی مستان رفت
آفتابی بماه رو بنمود — گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم — توبه بشکستم این زمان رفت
عمر باقی که هست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش نیافت — رفت بیگانه و پریشان رفت

باز حیران زخاک برخیزد — از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد
پادشاهانه سوی سلطان رفت

بخرابات مغان بیسر و پا باید رفت — در دمندانه با امید دوا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست — من سودا زده در دام بلا خواهم رفت
گنج در گوشهٔ میخانه سر مستان است — از چنین جای خوش بنده کجا خواهم رفت
چون سر دار فنا دار بقایی بخشد — عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
میروم تا بسرا پرده او مست و خراب — بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
با امیدی که مگر خاک در او گردم — میل دارم که چو بادی بهوا خواهم رفت

ایکه گویی بکجا میرود این سید ما
از خدا آمده بود هم بخدا خواهم رفت

رند مستی از جهان خواهیم رفت — فارغ از نام و نشان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی — ما دگر چون دیگران خواهیم رفت
رخت خود را با کناری میکشیم — نا گهان از میان خواهیم رفت
تا نگویی بندگی خواجه مرو — ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید بما — عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود — زنده دل با طالب جان خواهیم رفت

ازازل

۱۲۷

ازازل رندانه سرمست آمدیم
نزد سید همچنان خواهیم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما در رفت — عشق در آمد ز در عقل ز جا در رفت
نقش خیالی که داشت هیچ تحقیق نداشت — بود هوا در سرش هم بهوا در رفت
عمر بباد هوا داد در این گفت و گو — میل صوابی نکرد راه خطا در رفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد — عاقل مخمور از آن از بر ما در رفت
هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجو — بشنو دیگر مگو خواجه چرا در رفت
جام حباب پر آب گر شکند صورتش — معنی او آب بود آب کجا در رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا
باز بحکم خدا نزد خدا در رفت

راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت — این گوهر عشق است بهر کس نتوان سفت
مستانه قدم بر سر هستی بنهادیم — بر زین بلک بر سر هستی نتوان گفت
در صومعه یک روز نتوانیم نشستن — بر خاک در میکده صد سال توان خفت
گر دست دهد دولت جاروب سرا — خاشاک خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش بمثل مشک خطا — پیچید از این نکته و هم نیک برآشفت
جامیست پر از باده چنان مست و خرابیم — هر گز نبرد زاهد مخمور ز ما دست
بشنو سخن سید و گوش بر ذوق — خوشتر از این قول که گفتم نتوان گفت

وله نور الملة البیضا وشرعة الغرا

بلبل چو هوای گلستان یافت　　هر کام که بود در زمان یافت
بی جام شراب عشق ساقی　　کامی نتوان درین جهان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی　　ذوقی ز حضور عاشقان یافت
عمریست که میخورم می عشق　　هر چیز که یافت دل از آن یافت
هر زنده دلی که کشته اوست　　چون خضر حیات جاودان یافت
تا درد درد نوش کردم　　دل از همه دردها امان یافت
در کنج دل شکسته من　　گنجیست که جان من عیان یافت
زاهد ز بزم کناره کرد　　تا ساغر باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت الله　　بی می به از این کجا توان یافت

بی حسن وصال یار نتوان یافت　　بی خیالی نگار نتوان یافت
از میان تا کناره نرگس　　این میان در کنار نتوان یافت
بی زمستان سرد و آتش و دود　　لذتی از بهار نتوان یافت
او محب منست و من محبوب　　اینچنین دوستدار نتوان یافت
می ز خمخانه سرای حدوث　　جرعه بی خمار نتوان یافت
تا نگردی مقرب سلطان　　بی در شاه بار نتوان یافت

همچو سید حریف مستی　　خود در این روزگار نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت　　سر آب از سراب نتوان یافت
بی حجابست و خلق میگویند　　حضرتش بی حجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد　　به از این بحر و آب نتوان یافت
ما بشر آفتاب می بینیم　　کس چو شرق آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد　　بیحسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال مپرس　　که خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما　　رند مستی خراب نتوان یافت

بی درد دل ای یار دوا را نتوان یافت　　بی رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمیخانه نیائی　　رندان سراپرده ما را نتوان یافت
تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم　　خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
آیینه دل تا نبود روشن و صافی　　حسنش نتوان دید و صفا را نتوان یافت
درویش فقیریم و از آنیم غنیم　　بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت
خوش آب و هوائیست می و گوشه خرابات　　خوشتر از این آب و هوا را نتوان یافت
چشمی که نشد روشن از این نور مپرس　　بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

وله مطلوب الاحباب

جانم از درد دل دوائی یافت　　درد نوشید از آن صفائی یافت

بی نوا بود جان مسکینم　　از عطاء خدا نوائی یافت

گنج اسماء حضرت سلطان　　تا که در گنج دل گدائی یافت

در دل هر که بود بر در او　　آن قماش نکو بهائی یافت

دیده هر که نور رویش دید　　در همه آینه لقائی یافت

دل بمیخانه رفت و خوش بنشست　　خوش مقامی نیک جائی یافت

وله

نعمت الله ز خویش فانی شد　　جاودان زان فنا بقائی یافت

ما را همه شب وصال است　　ما را همه روز روز حال است

از دولت عشق پادشاهیم　　سلطانی عشق بی زوال است

گویا ز خدا خبر ندارد　　هر دل که اسیر جاه و مال است

بگذر ز جهان و عیش جاوید　　کاسباب جهان همه وبال است

با روی تو جام می کشیدن　　در مذهب عاشقان حلال است

تا حسن جمال دوست دیدیم　　ما را ز وجود خود ملال است

وله

نقصان مطلب ز نعمت الله　　چو نیک نظر کنی کمال است

عشق است

عشقست که وارسته ز نقصان و کمال است　　عشقست که آسوده ز هجران و وصال است

اثبات و صفاتش نتوان کرد و لیکن　　این نفی مثال تو یقین عین مثال است

گویند سوی الله خیال است بتحقیق　　این نیز خیالیست که گویند خیال است

از حال چه میجوئی و ز حال چه میپرسی　　مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است

خورشید ز نقصان و کمال است منزه　　ماهست که گاهی قمر و گاه هلال است

با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد　　اینحکم تجلی بجلال است و جمال است

وله

در خلوت سید بنود سید و بنده　　در خاطر او غیر خدا عین محال است

رندیست فارغ البال است　　منعم از قال و ایمن از حال است

ب که موجود ثانیش خوانی　　بر الف نزد عارفان دال است

سر فدا کن چه قدر زر باشد　　خرقه چبود که مال پامال است

خواجه گر راه میکند گم کرد　　مرد هادی که کمان ضال است

هر چه بر عقل مشکل است ای یار　　حلش از عشق جو گر اشکال است

عشق مشاطه ایست تا دانی　　بلکه صاحب تمیز و دلال است

وله

عقل کل در بیان سید ما　　دم فرو بسته گویا لال است

درد مندیم و دوا درد دل است　　درد دل درمان دوای مشکل است

خانه دل خلوت خالی اوست — خوش دلارامی که ما را در دل است
عاقلان پندی بعاشق میدهد — وعظ او نزدیک ما بیحاصل است
حق پرست و ترک باطل را بگو — هر چه غیر حق بود آن باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس — زانکه او از بحر ما بر ساحل است
افتابی می نماید مه بما — کو چه در ظاهر بخانه حایل است

نعمت الله از منازل در گذشت — هشتمین منزل نزد او یکمین است

مرغ صحرائی بصحرا آمده است — مرغ ابی هم بدریا آمده است
ما ز دریا ایم و عین دریا ما — هر که او از ماست با ما آمده است
ترک راه مست بترکستان کشید — خاطر هندو بما وا آمده است
گر سنائی سوی غزنی میرود — بو علی سینا بسینا آمده است
رند اگر می میخورد عیبش مکن — گو برا اصل خویش گویا آمده است
نقش خواجه خواجه را از دیر دیر — کو چه روح او بالا آمده است

نعمت الله عاشقانه روز و شب — با جناب حق تعالی آمده است

هر کرا نبود عاشقی و راه سلامت — رند ابرار کبر نرند زمستان بلاست
تو میر خراباتی و مستی و خرابم — رندان در این هفته بیایم بسلامت

کعبه در روی گشته حیران است — صوفیان نالان عشق است بتخانه

در میان عارفان دیدم نشسته سید — خوش گرفته در میان جان خود جانانه

ختم رسل آن سید اولاد آدم است — آخر بصورت است و بمعنی مقدم است
جام جهان نما بکف اوست روشنی — جا چنین که دیده هم جام و هم جم است
هر صورتی چو آینه اسمی نموده اند — خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حیات از نفس ما بود روان — ما را مدام ساغر پر باده همدم است
هر گز نکرده ایم گدائی ز هیچکس — الا ز حضرتی که خداوند عالم است
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست — ای بنده فقیر سلطنت ما مسلم است
شادم از آنکه غم عشق میخورم — هر چند سیدم ز غم بنده بیغم است

وله ما صدق العلماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

در کوی خرابات کسی را که مقام است — در دنیا و در آخرتش جای تمام است
ما توبه شکستیم و در این قول درستیم — با ساغر می که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است — ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است — کین نه شراب است که گویند حرام است
گنجینه ما مخزن اسرار الهیست — هر گنج در این گنج که یابی بنظام است
در دور بجو دیده نماید بر یاران — رندی که بود چون [illegible] تمام است

ولە

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز در این دور خداوند کلام است

لطفه

گر تو را عزم عالم قدم است — سر فدا کردن اولین قدم است
درد مینوش و درد دل میکش — زانکه آن درد را دوا هم هست
می خمخانه اگر انی نیست — رند سرمست باده نوش کم است
جرعه‌ای از می محبت او — خوشتر از صد هزار جام جم است
گر حضور همدمی خواهی — بهترین مقامها عدم است
لطف او گر جفا کند با ما — او وفا میکند همه کرم است

ولە

می شادی نعمت الله نوش
غم مخور خوش بزی چه جای غم است

مرد مردانه شاه مردان است — در همه حال مرد مردان است
در ولایت ولی والی اوست — بر همه کاینات سلطان است
سید اولیا علی ولی — آنکه عالم تن است و او جان است
گر چه من جان عالمش گفتم — غلطی کرده‌ام که جانان است
بی ولای علی ولی نشوی — گر تو را صد هزار برهان است
ابن عم رسول و زوج بتول — آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم — شاه تبریز و میر و جانستان

نه فلک

نه فلک با ستارگان شب و روز — گرد دولتسرایش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند — لاجرم حالشان پریشان است
واجب است انقیاد او بر ما — خدمتش ما بقدر امکان است
حسب و هم نسب بود بکمال — عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه — خانه بی گنج گنج ویران است
بر در کبریا حضرت او — شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول — نزد مؤمن کمال ایمان است
باطنا شمس و ظاهرا ماه است — نور هر دو بخلق تابان است
رو رضا علی بدست آور — گر تو را اشتیاق ایمان است

ولە

یاد کار محمد است و علی
نعمت الله که میر مستان است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است — ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم — خود خوشتر از این دولت جاوید کدام است
با ساقی رندان خرابات حریفیم — دایم بود آن ساقی و آن عیش مدام است
بی نام و نشان شو که در این کوی خرابات — بی نام و نشانم که بود نیک بنام است
می نوش می عشق که پاکست و حلال است — این می نه شرابیست که در شرع حرام است
خوش جام حبابی که پر از آب حیات است — مایم چنین همدم او پیوسته بکام است

سلطان جهان بندهٔ سید شو از جان
ای بندهٔ آن خواجه که در عشق غلام است

نعمت الله حریف مستان است — عاشق روی می پرستان است
در خرابات مست و لا یعقل — ساقی بزم باده نوشان است
واله زلف و روی محبوب است — فارغ از جمع و از پریشان است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت — دولت عشق و دور رندان است
در دلم درد و در سرم سودا — باده در جام و عشق در جان است
نوش کن جام می که نوشت باد — کس هوایت باب حیوان است

هر کجا ساغر می یابی
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله امام رندانست — نور چشم تمام رندانست
باز از دولت چنان شاهی — همه عالم بکام رندانست
دور رندی و وقت میخواریست — روزگار نظام رندانست
قول مستانه که میشنوی — دو سه حرف از کلام رندانست
آن سلامی که سر سر ما است — در حقیقت سلام رندانست
آن شرابی که روح افزاید — جرعهٔ می ز جام رندانست
شاه ما حکم آنچه دارد — آن نشانش بنام رندانست

بخرابات

بخرابات رو و خوش بنشین — این نصیحت بنام رندانست

بزم عشق است و عاشقان مستند
سید ما غلام رندانست

نعمت الله که پیر رندانست — طلبش کن که پیر رندانست
بزم عشق است و عاشقان مستند — ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنج خانهٔ عشق است — جان آن گنج گنج ویرانست
سخن ما بذوق دریابد — هر که واقف ز سر یاران است
همه عشق است و غیر او خود نیست — جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او — بمثل همچو ماه تابان است

نور چشم است و در نظر پیدا
نظری کن ببین که این آنست

بندگی کن که کار نیک آنست — اینچنین کار کار نیکانست
دل ما دلبری که می‌بیند — جان باو میل هم که جانانست
آفتابی بهمه شده پیدا — گرچه او هم بماه پنهانست
موج و بحر و حباب و قطرهٔ آب — نزد ما هر چهار یکسان است
زاهدانرا مجال کی باشد — در مقامی که جای رندان است
گنج دل گنج خانهٔ عشق است — خانهٔ بی گنج گنج ویران است

محمد

بندهٔ سید خراباتی است / نعمت الله که میر مستان است

خلوت من مقام رندانست / هرچه دارم بنام رندانست

اینچنین گفتهای مستانه / سخنی از پیام رندانست

عین آب حیات اگر دانی / جرعهٔ می زجام رندانست

زلف خوبان و حسن مه رویان / آتش صبح و شام رندانست

پادشاه سریر هفت اقلیم / از دل و جان غلام رندانست

بزم عشق است و عاشقان مستند / ساغر می بکام رندانست

خوش بخوان این که گفته سید / نکته از کلام رندانست

میخانه سرای عاشقانست / خود خلوت خاص عاشقانست

عالم بدنست و عشق جانان / عشق است که در بدن روانست

عشق است که عاشق است و معشوق / در مذهب عاشقان چنانست

با صورت و معنیی که او راست / جام است و شراب رند و ساقی

در دیدهٔ مست ما نظر کن / در مجلس ما همین همانست

این گوهر نظم نعمت الله / نوریست که چشم ما عیانست

از بحر محیط بی کرانست

میخانه

علی

۱۱۴

ولهٔ عارج المعارج المدارج الولایت

میخانه سرای عاشقانست / رندیکه چو ماست عاشق آنست

بستان و بنوش شادیٔ ما / جامی که پر از شراب جانست

از ما نکند کنار معشوق / با عاشق خویش در میانست

این دیده بنور اوست روشن / آن نور بعین ما عیانست

گفتم عشقش نشان ندارد / این نیز نشان بی نشانست

عالم همه زنده دل بعشقند / روحیست که در بدن روانست

ما را امیچو نعمت الله / گو غرقه بحر بی کرانست

المعارف

آن کیست که مست باز ابر آمد / آن جان و جهانست

صد بار فرو رفت و دگر بار بر آمد / تا هست چنانست

خورشید در آینه مه کرد نگاهی / آن نور پدید است

در دور قمر آن مه انوار بر آمد / بنگر که عیانست

سردار شد و هم سر دستار ببند / در پای حریفان

رندی که چو منصور بر آن دار بر آمد / سردار جهانست

در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد / آن شاهد سرمست

فریاد ز خمخانه و خمار بر آمد / آئین کوی مغانست

در آینه بنمود جمال و چه جمالی / دیدیم بدیده
از بتکده آن بت عیار بر آمد / جانم نگرانست
عالم همه مستند ز یک خم شرابی / ما نیز چنانیم
اندازه نشد آن باده بسیار بر آمد / ساقیش فلانست
این گفته مستانه سید که شنودی / از ذوق بخوانش
نقدیست که از مخزن اسرار بر آمد / آن گنج روانست

وله برهان الاصفیاء

رندی که حریف عاشقانست / در مذهب عشق عاشق آنست
عشق است که عاشق است و معشوق / در جام جهان نما عیانست
دیوانه عشق عاشق ماست / وارسته ز نام و از نشانست
آسوده ز جسم و جان و صورت / فارغ ز معانی و بیانست
آبست و حباب چون می و جام / این جام و می محققانست
نوریست بچشم ما نموده / در دیده ما ببین که آنست

وله
در مجلس عشق نعمت اللهی / سر حلقه جمله عاشقانست

هر قطره از این بحر دریا بکر آنست / در چشم ما نظر کن بنگر که عین آنست
هر آینه که بینی تمثال او نماید / آیینه اینچنین بود تمثال او چنانست

زنده دلا

زنده دلان عالم دارند حیات از وی / عالم تنست و او جان جان در بدن روانست
ما دیده که دیدیم روشن بنور او بود / بنگر که روشن انور بر چشم ما عیانست
در کوشه خرابات بزمی خوش است ما را / بزمی چنین نه بزمی فردوس جاودانست
معنی و صورت او در این و آن نماید / دریاب کاین معانی بر تو از این بیانست

وله
منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم / توقیع السید بر حکم او نشانست

عالم بدنست و عشق جانست / جانست که در بدن روانست
عشق است که نور دیده ماست / چون نور بچشم ما عیانست
عشقست که عاشقست و معشوق / عشقست که عین این و آنست
عاشق چو غلام و عشق سلطان / عشقست که جان عاشقانست
عشقست که زنده دل از آنیم / عشقست که شاه عاشقانست
بنشست بتخت دل چو شاهی / عشقست که پادشه نشانست

وله
عشق است که عقل بنده اوست / عشق است که سید زمانست

مقصود تو چیست از این و آنست / این قول همه محققانست
از مذهب و دین ما چه پرسی / آنست که رای ما بر آنست
جام است مدام همدم از می / در مجلس عاشقان روانست

ما نیم دلی و نیم جانی … با عشق و غم تو در میانست
خوناب دلم ز حسرت تو … از دیدهٔ ما برو روانست
پیداست که نور چشم ما اوست … از دیدهٔ غیر اگر نهانست

سرمست چو سید خراباتست
مشهور زمین و آسمانست

زمین جسمست و جانت آسمانست … که جانان کارساز این و آنست
تو پاکی خطهٔ خاکی رها کن … که خلوتخانه‌ات در ملک جانست
سرای صورت تو در بهشتست … مکان معنیت در لامکانست
درآ مستانه در کوی خرابات … که هوشیاری خلاف عاشقانست
چو رندان درد درد عشق مینوش … که درد درد او صاف روانست
دلم چون غنچه در خلوت مقیمست … اگرچه بلبل هر گلستانست

کناری کرد سید از دو عالم
ولیکن نعمت الله در میانست

مقام عاشقان در ملک جانست … مکان عارفان در لامکانست
سرای میفروشان حقیقی … بخلوتخانهٔ اقلیم جانست
تو درد دل نمیدانی دوایش … دوای درد دل سوز روانست
نشان و نام را بگذار و میرو … که راه کوی عشقش بی‌نشانست

نهانست

نهانست از همه عالم ولیکن … ز پیدائی عیان اندر عیانست
درآ مستانه در کوی خرابات … که هوشیاری خلاف عاشقانست
بیانی میکنم از صورت دوست … در این معنی معانی را بیانست

بدین سیدم چون نعمت الله
بر آنم من که دلدارم بر آنست

هر که حلقه بگوش مردانست … نزد مردان مرد مرد آنست
هرچه بینم بعشق حضرت دوست … جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد … کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم … گرچه او پادشاه کرمانست
اینچنین پادشه که میشنوی … در همه کاینات سلطانست

نعمت الله که رند سرمستست
بندهٔ خاص شاه مردانست

هر که چون ما حریف مستانست … در خرابات رند مستانست
نور چشمست هرچه می‌بینم … دل و دلدار و جان و جانانست
آفتابیست برقعی بسته … روشنش بین که ماه تابانست
همه آیینهٔ جمال ویند … نظری کن که عین اعیانست
گنج اسماست در همه عالم … گنج و گنجینه فراوانست

موج و دریا دو اسم و دو رسم اند   نزد ما آب هر دو یکسانست

قطره از محیط سید ماست   بمثل گر چه بحر عمانست

کار عشق است و کار ما آنست   خواجه و خانه کار ما آنست
نقش رویش خیال می بندم   نور چشم و نگار ما آنست
رند مستی که باده می نوشد   در خرابات یار ما آنست
هر که باشد مدام همدم جام   همدم و دوستدار ما آنست
غم عشقش بجان و دل جوییم   شادی و غمگسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم   خانه در دیار ما آنست

نعمت الله زیاد مگذارش   یاد کن یادگار ما آنست

درد ار داری دوا همانست   درد ار نوشی شفا همانست
با جام می ار دمی بر آری   دانی که حیات ما همانست
عمریست که مبتلای دردیم   خود راحت مبتلا همانست
فانی ز خود و فنا همین است   باقی بخدا بقا همانست
در آینه همه نظر کن   می بین همه را لقا همانست
ما جام جهان نمای عشقیم   این جام جهان نما همانست

مپرس میخانه ما سید سرمستانست   رند اگر می طلبی قمارسرا آنست
نور چشم مست و منورش همراهی بینم   آفتابیست که در برج قمر تابانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد   پس مپندار که او از نظرم پنهانست
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او   بخر ای جان عزیزم که بگو ارزانست
گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش   زانکه گنجینه او کنج دل ویرانست
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم   من دوا را چکنم درد دلم درمانست

رند مستی بتو گر روی نماید روزی   نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

کشته عشق تو داند که حیاتی جاوید است   اینچنین کشته کسی زنده جاوید آنست
سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن   عشق گنجیست که در کنج دل ویرانست
جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن   هر چه دارم همه از بندگی جانانست
در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین   که در این آب و هوا پرورش رندانست
چو همه آینه حضرت او می نگرم   در هر آینه که بینم بحقیقت آنست

گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق   که سخنهای خوشش از نفس رندانست

هر چه پیدا و هر چه پنهانست   جمله در یک وجود انسانست
طلب آن اگر کنی ای دوست   از خودش میطلب که این آنست

عاشقانه بدوقی نالم   در دلم درد و عشق درجانست
گنج دل کنج خانهٔ عشقست   خانه بی گنج کنج ویرانست
کفر زلفش بجان خریداراست   هر که او بندهٔ مسلمانست
عاشق اوجانفدای جانان کرد   جانفدا ایش کنیم که جانانست

وله ایضاً

در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست

کشته حضرت اوی زنده جاوید انست   ایمن از مرگ بود زنده جاویدان است
نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند   گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
دل نداد دیگر از خدمت دلدار مراد   کار جان در دو جهان بندگی جانانست
یکزمان صحبت جانان بصد جان ارزد   گر فروشند بخر زود که بس ارزانست
صورت نقش خیالی که نگارم چشم   نیک میبین که مقصود از آن نقش انست
بیسر و پا در این راه بیابان میرو   من این امطلب کان ره بی پایانست

نعمت الله اکرش ست بیا درهاب
دست او گیر که سرحلقه سرمستانست

خانهٔ دل سرای جانانست   خانهٔ خاص حضرت جانانست
بزم عشقست مجلس جانم   ساقیش بندهٔ گی جانانست
عشق سرمست تو بهرام بشکست   بی گناهم مرا چه تاوانست

درد دردش مدام مینوشم   ذوق مستی جان ما زانست
سخنی خوش بذوق میگویم   قصه ام داستان مستانست
رندم و ساکن خراباتم   زانکه این گوشه وقف رندانست

نالهٔ عاشقانه سید
بلبل سر گلشن جانانست

گفتم که این جان کیست گفتا کفر جانان منست   عشقش همه جسم بجان دل گفت در جان منست
هر جا که مه روی بود ای از او دارد ولی   ای که ان دارد همه مید انکه ان ان منست
در گنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او   گنجی اگر باید ترا در گنج ویران منست
میخانه خوش آراسته رندان خوش نوخواسته   ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان   ان مجمع جمع چنان زلف پریشان منست
زنار کفر زلف او روی مسلمان ثریا   الله بصدق دل بگو کین کفر و ایمان منست

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

عشق جانان حیات جان منست   حاصل عمر جاودان منست
معنی چهار حرف و هفت هیکل   جمع تفصیل این بیان منست
نقد گنجینه حدوث و قدم   گوهر بحر بیکران منست
عین آب حیات دانی چیست   آب سرچشمه روان منست

در خرابات عشق پیر مغان | طالب رند نوجوان منست
نام بگذار و از نشان بگذر | بی نشان شو که آن نشان منست

وله

نعمت اوست هر چه موجود است
نعمت الله من از آن منست

نعمت الله جان عالم چون تن است | اینچنین جان تو نه زان منست
مصر دل دارم عزیز حضرتم | جسم و جانم یوسف پیراهنست
حال ما از عقل جزیی مپرس | کز بیان ذوق ما او الکنست
رندم و در میکده دارم مقام | جنت المأوا ما هم مسکنست
شمع جمع عاشقان سرخوشم | حال ما بر اهل مجلس روشنست
جام در دور است و ساقی در نظر | خوش حضوری وقت جان پرور منست

وله

صورتم جام است و معنی مدام
عشق ساقی کار ما می خوردن است

همه عالم تن است و او جان است | شاه تبریز و میر او جان است
گنج دل شد بگنج او معمور | ور نه بی گنج گنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او | همچو من واله است و حیرانست
زلف او مو بمو پریشان شد | کار جمعی از آن پریشانست
جام گیتی نمای دیده من | روشن از نور روی جانانست

بزم عشق

هر چه بینی بدیده معنی | نظری کن که عین این منست

وله

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمت الله میر مستانست

عشق جانان حیات جان منست | خوش حیاتی چنین از آن منست
جان و دل زنده ام از آن و بست | عشق او جان جاودان منست
گر فروشم غمش بهر دو جهان | نزد اهل نظر زیان منست
من امین و امانت سلطان | هست محفوظ در امان منست
می خمخانه حدوث و قدم | همه از بهر عاشقان منست
آن معانی که عارفان جویند | گر بجویند در بیان منست
اینچنین گفتهای مستانه | خبر او هست و از زبان منست
تا بود جان بجان محبوبیم | چون کنم ترک جان که جان منست

وله

حکم سید که بر بلاغ الاست
آن بنام من و نشان منست

در سراپرده جان خانه دلدار منست | گوشه دیده من خلوت آن یار منست
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد | هر که را هست نظر عاشق دیدار منست
هر کجا ناله ای از غیب بگوش تو رسد | ذوق آن ناله من جو که ز گفتار منست
ساقی مست خرابات جهان شد جانم | شاهد سرخوش من خوشتر خمار منست

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری / هر که مخمور بود نیست تو اغیار منست
زاهدی کار من رند نباشد حاشا / عاشقی کار من و باده خوری کار منست

لوح محفوظم و گنجینهٔ گنج العرشم / سینهٔ سید من مخزن اسرار منست

یاد جانان میان جان منست / عشق او در میان جان منست
نفس روح بخش من دریاب / که دم عیسوی از آن منست
هفت دریا بنزد اهل نظر / موجی از بحر بیکران منست
اهل بیت رسول اکرم جوی / از منش جو که خاندان منست
مجلسی پر ز نعمت جنت / بزم رندان و ترا جان منست
یکزمانی بحال من پرداز / خوش زمانی که آن زمان منست

هر که خواهد نشان آل ازمن / نعمت الله من نشان منست

درد عشقش دوای جان منست / درد دردش شفای جان منست
جان من تا گدای حضرت اوست / شاه شاهان گدای جان منست
جان من در هوای اوست مدام / همه جا در هوای جان منست
حال جان مرا کسی داند / که چو من آشنای جان منست
عشق او را بجان خریدارم / عشق جانان برای جان منست

جانم

جان من از برای جانانست / کس چه عشقش بلای جان منست

او مرا کشت و زنده ابدم / سیدم خونبهای جان منست

عشق جانان من غذای منست / اینچنین خوش غذا برای منست
هر کسی را غذا بود چیزی / نعمت الله من غذای منست
با تو گویم غذای من چه بود / این غذا دیدن خدای منست
عقل بیگانه شد ز ما و برفت / شاه عشق آمد آشنای منست
گر کسی در هوای جنتیست / جنت و حور در هوای منست
دنیا و آخرت بود دو سرا / دو سرای چنین بنای منست
وصل و هجران که عاشقان گویند / از فنای من و بقای منست

من دعا گوی نعمت اللهم / اینچنین خوش دعا دعای منست

درد دردش شفای جان منست / خوش دوایی برای جان منست
جان من تا گدای حضرت اوست / شاه عالم گدای جان منست
الهوایی که روح می‌بخشد / اثری از هوای جان منست
بحر ما را کرانه پیدا نیست / انتها انتهای جان منست
من ز خود فانی و باو باقی / این بقا از فنای جان منست

بجفا رونه پیچم از در او | جاودان این وفای جان منست

دل بغیر شر اگر کند میلی
نزد سید بلای جان منست

ن

چشم و چراغ جان من از نور جانان روشنست | بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
نقش خیالش میکشم بر پرده دیده مدام | می بین بسوی چشم ما کین یوسف و پیراهنست
با ما درین دریا درا می بین حباب و بحر ما | هر یک حبابی زد ما مانند جان و تنست
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری و گر هزار | آدم که فرزندش توی اصل همه مرد و زنست
در غار دل با یار غار یکدم حضوری یافتم | خوش باشد آن یاری که او در غار او مسکنست
عشق آتشی افروختست جان و دل ما سوختست | چون موم بگداز دو ترا گر خود وجودت آهنست

نور جمال سیدم عالم منور ساختست
در چشم مستش بنگر کن نور بینش روشنست

ه

چشم ما از نور رویش روشنست | همچو مهر چون یوسف و پیراهنست
نور اول روح اعظم خوانمش | بلکه او جانست و عالم چون تنست
مجلس او بزم سرمستان بود | جرعه از جام او شیرافکنست
عشق میگوید سخنها و عقل | در بیان این معانی الکنست
کی کسی زند عاشق انجا بجفا | گرچه بلبل در هوای گلشنست
خود بجا آید بچشم ما بهشت | بی در میخانه ما مسکنست

نعمت الله

نعمت الله را بسی جستیم بجان
چون بدیدم نعمت الله با منست

ن

در نظر آنکه نور چشم منست | یوسف نازنین و پیراهنست
همه عالم تنست و او جانست | روشنست آفتاب و مه بدنست
چشم مستی نموده کین عینست | سر میمی گشوده کین دهنست
چون یکی در یکی یکی باشد | گر بگویم هزار یک سخنست
غیر او نیست ور تو گوئی هست | همه نقش خیال مرد و زنست
دل ما تختگاه سلطانست | عشق او پادشاه انجمنست

نعمت الله بود ز آل حسین
در همه جا چو بو الحسن حسنست

ه

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست ایدوست | بهر چه دیده گشا چون حسن او همه نکوست
اگر بکعبه روی بی هوای دوست بدست | وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست | تو مغز مغز بگیر و بگو که پوست نکوست
اگرچه گشتن عشاق بد بود بر ما | ولی چو عادت آن یار نیک خوست نکوست
تو از نظر بگو دست این عزیز بد باشد | مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست
بیا و جامه چاک زن بدست مراد | چو لطف او بکرم در نهی ز روست نکوست
ز زلف یار بعمر دراز تا ای سید | چو شانه حاصلت ار نیم تار موست نکوست

ردیف الواصف و الموصوف

جانم خیال شد بخیال خیال دوست / دل بیقرار گشته بعشق وصال دوست

هرکس بآرزوی خیالیست در جهان / ما نیز و آرزوی خیال جمال دوست

هم سینه چیست شعلۀ غیر روی یار / یا گیست ماه نو چو غلام هلال دوست

تا زنگ غیر ز اینه دل زدوده ایم / در اینه ندیدم الا مثال دوست

مردم ندیده اند دگر سرو راستی / بر جویبار دیدۀ ما چون نهال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل / کین خانه جای رخت بود یا مجال دوست

در اینه عالم تمثال جمال اوست / جمله بجمال گشته بین کاینها ز کمال اوست

در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم / حسنی که بما نمود نقشی ز خیال اوست

بی میسر نبود کانه در خلوت میخانه / مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست

حکمی بی نشان الا ز حضرت او دارم / هر حرف که میخوانم توقیع مثال اوست

زاهد هوس ار دارد با جنت و با حورا / ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست

در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی / زیرا که و جام ما از آب زلال اوست

این گفته مستانه از سید ما بشنو / قولی و چه خوش قولی از سحر حلال اوست

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال اوست / در اینه عالم تمثال جمال اوست

گوار

گر آب حیات ماست و چشمه حیوان است / میسوش که نوشتر بادمگان نیز زلال اوست

هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست / ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست

با ذات غنی او عالم همه درویشند / سلطان و گدا یکسان جانها که جلال اوست

دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم / از عقل مجو ما را این ورز خیال اوست

اینجلس رندانست ما عاشق سرمستیم / مخمور نمیگنجد اینجا چه مجال اوست

کس ساقی سرمستان جام دهد تبستان / زین که می سید از کسب حلال اوست

در اینه عالم تمثال صفات اوست / از روح مسما بین آن اسم که ذات اوست

سری که تو را گفتم با عقل مگو ای دوست / این راز ز درون ما بین و ز جهات او

دیدیم ز نیرنگ صورتست ساجی در ره / هر نقش که می بینی معنی صفات اوست

اینجلس رندانست ما عاشق سرمستیم / جامیست وجود ما باده ز صفات اوست

در دامن درد او بن گر طالب درمانی / زیرا که دل مسکین اسیر در نجات اوست

گر کشته شوم در شوق جانانم ناید شم / خود مرده در او زنده بحیات اوست

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوا الله است / در مذهب این سید آغاز صلات اوست

درد دل دارم و دوا اینست / عشق میبازم و هوا اینست

در خرابات باده مینوشم / عمل خوب بی ریا اینست

جام درد دردِ دل در کش … که تو را بهترین دوا اینست
خوش بلا نیست عشق بالا کش … راحت جان مبتلا اینست
از غم دی و غصه فردا … بگذر امروز حالیا اینست
رند مستیم و جام بر دست … قصه ما و حال ما اینست

مجلس ذوق نعمت الله است
جنت ار بایدت بیا اینست

گفت زلفش که رهزن دینست … مهتر هند و سرور چینست
دل ما می‌برد بعیاری … کار طرار دائما اینست
نور چشمست و در نظر دارم … چکنم دیده ام جهان بینست
هر خیالی که نقش می‌بندم … بخیال نگار تعیینست
کهنه است این شراب اما جام … باز در بزم ما نو آئینست
عشق می باز و جام می می‌نوش … قول پیران شنو که تلقینست

من دعاگوی نعمت اللهم
عالمی را زبان بامینست

درد مندیم و این دوا اینست … راحت جان مبتلا اینست
نقش رویش خیال می‌بندم … در نظر نور چشم ما اینست
دل ما جان خود بجانان داد … دولت دین و دو سرا اینست

بنده ایم و عابد و معبود اوست … بلکه معدومیم و موجود اوست
گر کسی را هست مقصودی دگر … عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود … نیک دریاب که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست … آنکه باشد هست و او هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک در … ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه بما انعام کرد … آنکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
نزد رندان عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست … لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ایم آیینه گیتی نما … عاشق و معشوق با هم روبروست
هر خیالی را که دیده نقش بست … دوست میدارم که می‌بینم بدوست
عشق سرمستست و فارغ از همه … عقل مخمورست و هم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما … طالبست و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نیاید بچشم … هرچه می‌بینیم میگوییم اوست

سید و بنده بنزد ما یکیست
تا نپنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن بنور روی اوست … هرچه بیند دوست را بیند بدوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — تا نپنداری که این رشته دو توست
جرعهٔ جام می ما هر که خورد — چو محبان دایما در جست و جوست
عشق سرمست است و فارغ از همه — عقل مخمور است و هم در گفت و گوست
بسته ام نقش خیالش در نظر — هر چه دیده میشود چشم من اوست
خرم میشویم بجام می مدام — مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — جان ما دایم بجست و جوی اوست
بلبل مستست در گلزار عشق — هر چه میگوید بگفت و گوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا — پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یکسر موش بجانی کی دهند — هر دو عالم قیمت یک موی اوست
آفتابست او و خوبان همچو ماه — روشنی روی ماه از روی اوست
گفتهٔ مستانهٔ ما گوش کن — نیک بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندوش دل ما صید کرد
سید ما بندهٔ هندوی اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — لاجرم هر دوست می بینم بدوست
دیده گو نقش او بیند با او — بد نبیند هر چه می بیند نکوست

جام و می آب و حبابست ای پسر — این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آیینه آید در نظر — در همه آیینها چشمم بر اوست
اصل و فرع ما و تو هر دو یکیست — تا نپنداری که این رشته دو توست
عشق سرمستست و دایم در نظر — عقل مخمور است از آن در گفت و گوست

نعمت الله خرم میشوید همی
پاک شوید کار او این شست و شوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — لاجرم من دوست می بینم بدوست
رند مستست از گفت و گوی من بود — هر که مخمور است او در گفت و گوست
عشق را با رنگ و بوی کار نیست — عقل دایم در هوای رنگ و بوست
صد هزار آیینه گر بینم بچشم — در همه آیینها چشمم بر اوست
موج در دریا روان گردد مدام — آب جوید همچو ما در جست و جوست

هیچ بد خود دیدهٔ سید ندید
آفرین بر دیدهٔ بینای اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — هر چه آید در نظر زان رو نکوست
مرشد ما روشن بنور آفتاب — یار ما مه رو را از آن دایم دوست
آب رو میجو بعین ما چو ما — زانکه دایم عین ما در جست و جوست
گر هزار آیینه آید در نظر — چشم ما در آینه بر روی اوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکی است / تا نپنداری که این رشته دو توست

گفتگو رفته است و گو باز آمده / نیک می‌بینش که گفتم عین نو است

و له

هر که بیند نعمت الله در همه / بد نبیند هر چه می‌بیند نکوست

چشم من روشن بنور روی اوست / اینچنین چشم خوشی بینا نکوست

غیر او دیگر ندیده دیده ام / هر چه آید در نظر چشمم بر اوست

دیده بینا بمن بخشید او / لاجرم من دوست می‌بینم بدوست

من چنین مستم و با ساقی حریف / زاهد مخمور اگر در گفت و گوست

صورتی بیند نبیند معنیش / عاقل بیچاره درمانده بپوست

غرق دریا آب میجوید مدام / بیخبر از عین ما در جستجوست

و له

نعمت الله خرقه میشوید مدام / پاکبازی دایما در شست و شوست

در خانقهی که شیخ ما اوست / سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست

[illegible]

دشمن چه کنیم یار غاریم / از دوست طلب کنیم هم دوست

آیینه روشنی بدست آر / اما می‌بین که هر دو یکروست

زلفش بکشود و داد بر باد / زان بوی نسیم صبح خوشبوست

شاهنشه جو سید یگانه / هر بنده که او بعشق یکجوست

[illegible]

و له قوله الحق و الیقین

قطره گو بحر ما پیوست / عین دریا بود بما پیوست

زنده جاودان بود بخدا / روح پاکی که او بما پیوست

نکند میل خویش و بیگانه / آشنا چون بآشنا پیوست

در دو عالم بجز یکی نبود / آن یکی با یکی کجا پیوست

نتوانی برید پیوندش / آنکه با اصل خویش واپیوست

در ولایت ولی اولا است / هر که با شاه اولیا پیوست

بزم عشق است و عاشقان مستند / ذوق دارد بیا بما پیوست

لطف ساقی نگر که جام شراب / میدهد او بدست ما پیوست

و له

نعمت الله گنج سلطانی / میکند صرف عاشقان پیوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست / دوست دارم هر که دارد دوست دوست

چشم عالم روشن است از روی او / لاجرم عالم بچشم ما نکوست

آینه گر صد ببینم ور هزار / در همه آیینها چشمم بر اوست

خیز با ما خوش درآ این دیر را / خوش شرابی میشود وقت شست و شوست

لب نهاده بر لب جام مدام / با همدم چنین چه جای گفت و گوست

چشم احول گر دو بیند تو مبین / رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله روشنست چون آینه
با جناب سید خود روبروست

گر نه انسان اصل گوهر چیست / جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب / با تو گفتم بدانکه جوهر چیست
نقطه در ظهور دایره شد / گر نه انسان این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور / جز وجود مضاف دیگر چیست
گر نه می ساغرست و ساغر می / در حقیقت بگو که ساغر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل / بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند / کس نگوید وجود خود در چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست / بحر از آب عین مظهر چیست
گر یکی را هزار بشماری / آن همه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان / باز دانی که صدر مصدر چیست
لوح محفوظ را روان میخوان / تا بدانی که اصل دفتر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین / ور نه معنی این مصور چیست
بمثل گر نمونه میجویی / حلقه سیم و خاتم زر چیست
گر نه آب حیات معرفتست / عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشقست و عاشقان مستند / بهتر از این جنت ای برادر چیست

گر نگویی که مصطفی خواجه است / بازوی ذوالفقار حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است
منکر او بغیر کافر چیست

او با تو تو را از او خبر نیست / جز عین یکی یکی دگر نیست
نقشی که خیال غیر دارد / صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت دوست معنی ماست / پس معتبرست و مختصر نیست
در بحر گهر بود ولیکن / چون در یتیم ما گهر نیست
در کوچه ما بیا و بنشین / زین کوچه مرو که ره بدر نیست
هر بنده که او غلام شاهست / او معتبرست و مختصر نیست
ما خرقه خویش پاک شستیم / از هستی ما بر او اثر نیست

خیر البشرست سید ما
گویند بشر ولی بشر نیست

موحد در این ره بر تقلید نیست / مجرد که باشد چو تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز / مقید با طلاق تقیید نیست
چنان غرق شد قطره در بحر ما / که از ما یکی قطره وا دید نیست
مجرد نماید ترا در ظهور / ولی در بطون نام تجرید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل / نشانی ز تقریب تبعید نیست

مرا عید و نوروز باشد بعشق
چه غم ار عقل را عید نیست

وله

موحد همو و موحد همو
جز او سید ملک توحید نیست

عشق بازی و عشق بازی نیست
عشق بازی بعشوه بازی نیست

عشق دارد حقیقتی دیگر
حالت عاشقان مجازی نیست

حال مستی ما ز مستان پرس
محرم راز ما حجازی نیست

ساز ما ناله ایست دلسوزی
بهتر از این ساز اگر نوازی نیست

کشته عشقم و درین دوران
چون من او شهید و غازی نیست

خرقگان همی نمیشویند
در پی عاشقان نمازی نیست

وله

نعمت الله رند سرمست است
عشق بازی او بر بازی نیست

در دل هر که عشق جانان نیست
مرده دانش که در تنش جان نیست

عاشق زلف و روی معشوقم
التفاتم بکفر و ایمان نیست

در خرابات چون من سرمست
هیچ رندی میان رندان نیست

حالتی دیگر است مستان را
تو چه دانی اگر ترا آن نیست

ای که درمان درد میجویی
خوشتر از درد درد درمان نیست

نور چشم است و در نظر پیدا
روشن است او ببین که پنهان نیست

وله

هر که کفران نعمت الله کرد
در همه مذهبی مسلمان نیست

هر که را درد نیست درمان نیست
هر که را کفر نیست ایمان نیست

بت پندار هر که آن نشکست
نزد ما بنده مسلمان نیست

هر که او جان فدای عشق نکرد
مرده میدان که در تنش جان نیست

در محیطی که ما در آن غرقیم
هیچ پایان مجو که پایان نیست

سر مویی نیابد از زلفش
هر که سرگشته و پریشان نیست

گنج دل گنجخانهٔ عشق است
گنج اگر در دهیست ویران نیست

وله

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
دم بفرقت میرود امروز و فردا چاره نیست

عشق لفظی در سر ما دیگ سودا می پزد
هر که دارد اینچنین سودا ز سودا چاره نیست

چاره بیچاره کانست او و ما بیچاره ایم
گر ببخشد ور نبخشد بنده کانرا چاره نیست

سر بپای خم نهاده سائل میخانه ایم
عیب ما جانا مکن ما را ازو چاره نیست

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست

این شراب مست ما از وصل مستر بود
ذوق خوردن گر کنی راه است از ما چاره نیست

نعمت الله هست با رندان حریف در خرابات
هر که دارد عشق این صحبت از اینجا چاره نیست

وله داعره دو آخرالحین

هر دل که مبتلای عشق نیست / هستش مشمر که گو بیا نیست

ما درد دردِ درد نوش کردیم / دل را به از این دگر دوا نیست

مستیم و خراب در خرابات / ما را جائی دگر هوا نیست

رندیم و مدام جان رندان / از ساقی و جام می جدا نیست

در بحر محیط عشق غرقیم / جز ما خبرش ز حال ما نیست

هر نقش که در خیالت آید / نیکش بنگر که بی خدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله / حیف است که ذوق او ترا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست / ما ئیم صفات و صفت از ذات جدا نیست

جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت / گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست

عشق است مرا جان و اینجان مرا هست / در دست دوای تو و این درد ترا نیست

هر جا که تو انگشت نهی غیر حسین آن / زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست

چون اوست بقا همره و باقی مطلق / چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست

آن دم که دمیدند دم آدم خاکی / بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم / در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست

ما ماهی دریای محیطیم کماهی / ما هست ما را تو بگو تا که کرا نیست

سید چو همه طالب مطلوب نمایند / عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

هر چه امروز حاصل ما نیست / طلب آن مکن که فردا نیست

کس در اینجا ندید او را / رویت او ترا در اینجا نیست

حق بحق بین که ما چنین دیدیم / دیده گان ندید بینا نیست

آنکه حق را بخویشتن بیند / دیده اش بر کمال گویا نیست

هر که گوید که حق بخود دیدم / این سعادت ورا مهیا نیست

گر چه آبست و قطره و دریا / قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده ماست / چشم هر کو ندید از ما نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست / دو نفس حضرتش یکجا نیست

همچو دریا مدام در جوش است / اینچنین بحر هیچ دریا نیست

عین عشقیم لاجرم شب و روز / صبر و آرام در دل ما نیست

نور چشم است و در نظر پیدا است / دیده گان ندید بینا نیست

بیقرار عشق شو ار آنکه این / خبر از حال او جز او را نیست

عشق را هم ز عشق باید جست / خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید ز نعمت الله جوی / وصف او حد گفته ما نیست

و له کنز الحقایق

چو میخانه سرایی هیچ جا نیست / مقامی همچو صحن انسرا نیست
همه سو آب چشم ما روانست / درا اهل ریا بجز با آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست / وگر تو عقل میجویی مرا نیست
نوای ما نوای بی نوایی است / نوایی چون نوای بی نوا نیست
مرو با زاهد رعنا در این راه / که ایشان را در این ره پا بجا نیست

خیال روی سید نور چشمست
دمی از دیده مردم جدا نیست

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست / کوی رقیب بر سر کویش مجاور است
گر جان عالمست که با ما قریب نیست / لطف حبیب هست غم از رقیب نیست
دردی درد نوشیم و با درد داغ چشم / دردیم دوا است حاجت خواجه طبیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار بود / ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطره که در نظر الله کند / چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب نیست
زنار زلف او که بر تسلیم بر میان / در دل خیال خرقه میل صلیب نیست

بحریست طبع سید پر در شاهوار
گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست / درد دل داریم و درمان هیچ نیست

عالم

عالم منور است از آن نور و نور او / از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم میان او بکنار آورم ولی / از بسکه نازکست میانش پدید نیست
مجموع کاینات سراپرده ویست / وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
او جان عالمست همه عالمش بدن / پیداست تن ولیک که جانش پدید نیست
هر ذره که هست از آن نور روشن است / اینش بتو نماید و آنش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست / بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست / نقش بند او بسامان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد / مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است / هست معمور گنج ویران نیست
دردمندیم و درد مینوشیم / به از این درد درد درمان نیست
ای که گویی که توبه از می کن / اینچنین کار کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست / می که مینوشد چو آنجا جام نیست
کی بیابد نیکنامی در جهان / هر که او در عاشقی بدنام نیست

مرغ دل سیمرغ قاف معرفت — جز سر زلف بتانش دام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفته‌اند — پخته داند این سخن با خام نیست
صبحدم میگفت سرمستی بمن — بامداد عاشقان را شام نیست
در خرابات مغان مستانه‌ای — همچو من مستی در این ایام نیست

وله

نعمت الله جام می بخشد مرا
خوشتر از انعام او انعام نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست — بهتر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز — که حیاتی بتر از این یکدم نیست
عشق میبازم و می مینوشم — دارم این هر دو و هیچم کم نیست
میخورم جام غم انجام بذوق — شادمان در دو جهانم غم نیست
می مستی که مرا در جام است — در خم خسرو و جام جم نیست
جام می در نظرم هست مدام — زان سبب دیدهٔ ما بی نم نیست

وله

رند سرمست خوشی چون سید
جستم و در همه عالم نیست

در دل ما غیر دلبر نیست — هیچ از این خمخانه خوشتر نیست
مجلس عشق است و ما مست خراب — جای مخموران در او هست نیست
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم — اینچنین سردار و سرور نیست

عشق سلطانست و ملک دل گرفت — مثل او در بحر و در بر هست
ما در میخانه مست افتاده‌ایم — همچو این در هیچ درگه هست
غیر آن یکتای بی همتای ما — بر سر ره غیر لشکر هست
اینچنین قول خوش مستانه — باز گو در هیچ دفتر هست

وله

سید ما ساقی سرمست ماست
همچو او ساقی دیگر هست

زاهد از ذوق رندان هست — رند را میلی بدیشان هست
در دل ما مهر دلبر هست — جان ما جز عشق جانان هست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ — اینچنین گل در گلستان هست
گنج او در کنج ویران هست — خازن آن غیر سلطان هست
هر که دارد هر چه دارد زان اوست — هر چه هست و بود بی آن هست
درد نوش و دردمند عشق او — خاطرش با صاف درمان هست

وله

همچو سید رند سرمست خوشی
در میان می پرستان هست

هیچکس بی نعمت الله هست — قیمتش خالی از شه هست
ماه ما روشن شده از آفتاب — بر سپهر جان چنین مه هست
عاشق و مستیم و جام می بدست — عاقل مخمور را ره هست

بن در میخانه مست افتاده ایم | همچو من دردی چه در که هست نیست

بن در کریاس سلطان وجود
غیر سید را دگر ره هست نیست

موج و دریا ایم و هر دو غیر ما هست نیست | در میان ما و او جز ما حجابی هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بی همتای ما | ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست
در خرابات مغان هستند سرمستان ولی | همچو من رند خوشی مستی خرابی هست نیست
ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم | خوشتر زینجا او خوشتر زین شرابی هست نیست
عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری | اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشنند | در نظر سید که غیر از آفتابی هست نیست

نعمت الله این سخن از ذوق میگوید بحق
اینچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

همچو این محبوب با صاحب جمالی هست نیست | خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست | اینچنین سرچشمه آب زلالی هست نیست
مجلس عشق است و ما سرمست و ساقی در حضور | عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست
خدمت سلطان ما دارد جمالی بر کمال | با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست
روح اعظم صورت معنای ام الکتاب | آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
سید رندانم و سرمست در کوی مغان | زاهد را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

وله سند الاحباب

عقل را در مجلس عشاق تنگی هست نیست | عاشق دیوانه را از ننگ تنگی هست نیست
صبغة الله میدهد این رنگ بی رنگی بما | خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان با یکدگر دائم نزاعی میکنند | عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست
زاهد مخمور مستان را ملامت میکند | بی تکلف همچو او عقل دنگی هست نیست
بی خیال روی او نقشی نمی بیند چشم ما | بی هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
پادشاهان جهان بسیار دیدستیم ولی | همچو این سلطان ما سلطان لنگی هست نیست
دل بدریا داده ایم و آب روئی یافتیم | در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه رویان جسته ایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست | در دو عالم غیر او یک پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه با آفتاب حسن او | اینچنین شاهی لطیفی هیچ جائی هست نیست
بی نوایان یافتند از جود سلطان نوا | در همه لشکر که او بی نوائی هست نیست
دردمندانیم مینوشیم درد درد دل | غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
بن در میخانه با رندان مجاور گشته ایم | در جهان خوشتر از این دلبر سرائی هست نیست
کشته او را حیات جاودانی نیست هست | عاشقان را غیر از این دیگر بقائی هست نیست
نعمت الله می نماید نور چشم ما بما | مثل او آئینه گیتی نمائی هست نیست

وله سید العشاق

همچو این شه پادشاهی هست نیست — نعمتش را انتهائی هست نیست
بر در دولت سرای پادشاه — مثل من دریکس گدائی هست نیست
غیر جام درد درد عشق او — درد مند او را دوائی هست نیست
دو مگو بشنو ز من میگو یکی — جز یکی دیگر خدائی هست نیست
مبتلا یار ابلا باشد بسی — همچو من یک مبتلائی هست نیست
تا شدم بیگانه از خویش و تبار — غیر یارم آشنائی هست نیست

ره بمیخانه نماید سید م — همچو سید رهنمائی هست نیست

وله سید العشاق

دل جام جهان نمای شاهی است — آیینه حضرت الهی است
نقدیست دفینه در دل و دل — گنجینه گنج پادشاهی است
روز و شب ماست زلف و رویش — چه جای سفیدی و سیاهی است
نقشی که خیال غیر بندد — در مذهب عاشقان مناهی است
دل بحر محیط و جان عالم — در بحر محیط همچو ماهی است
دل داده و جان نهاده بر سر — در حضرت عشق عذرخواهی است

ای یار وجود نعمت الله — پرورده نعمت الهی است

هر کجا جامیست بی می هست نیست — هر چه هست آن هست لیکن هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه — در دو عالم غیر یک شیء هست نیست
ناله نی بشنو ای یار عزیز — ناله چون ناله نی هست نیست
کشته عشقست زنده جاودان — زنده مانند این حی هست نیست
رند مستست ایمنست از نیست و هست — جام می را نوش تا کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا — در چنین ره نقش یک پی هست نیست

نیست همچون نعمت الله ساقیی — همدمی چون ساغر می هست نیست

وله سید نعمت الله

هر شاهدی که بینیم او را باو همی است — آیینه ایست روشن جام جهان نماید
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن — بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرایست
در گوشه خرابات رندی اگر بیابی — بیگانه اش ندانی او یار آشنائیست
ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم — خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائیست
درویش گنج عزلت او را بدار عزت — صورت گدا نماید معنیش پادشاهیست
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری — نقاش خط چین گوید که این خطائیست

ساقی عنایتی کرد خمخانه را بما داد — ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائیست

یاری که ز ملک آشنائیست — داند که قماش ما کجائیست

زاهد بر مست اگر کند میل
سلطانی اینسراے فانی
عاشق ز بلا اگر گریزد
گفتیم که غرق بحر عشقیم

آن میل بنزد ما هوائیست
با همت عاشقان گدائیست
در مذهب عشق بیوفائیست
این مائی ما زخود نمائیست

وله

مستیم و حریف نعمت الله
این نیز عنایت الهیست

میخانه دل طرب سرائیست
وینده سرخوشی است در وی
استه اند خلوت دل
در قد حسن و عشق در دل
دل جام جهان نما عشق است
هر چیز که دیده دید داخواست

خوش بار گهی و خوب جائیست
هر دم او را ز نو نوائیست
گویا که سراے پادشاهیست
اینست لطیف و خوش سرائیست
یا رب که چه شخص خودنمائیست
مشکل حالی عجب بلائیست

وله

جانم بفداے نعمت الله
گر صحبت او مرا صفائیست

صورت و معنی در این دو یکیست
گر هزاران صورتست ای نور چشم
عاشقان مست مجنون بیحدند

عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
در نظر ما را همه معنی یکیست
آشکار و نهان لیلی یکیست

کرنه بر

گرچه بسیار است در جنین خدمت
هشت جنت دیده ام طوبی یکیست

وله

نعمت الله دنیا و عقبی بود
تن دعا رف دنیا و عقبی یکیست

تن میرد و روح پاک باقیست
تن زنده بجان و جان بجانان
خوش جام مرصعیست پر می
معنی بنمود رو بصورت

خواه حید نیست و خواه باقیست
گو مغربیست و گو عراقیست
با هم و حریف عشق ساقیست
این صورت و معنی اتفاقیست

وله

جاوید بود حیات سید
باقی به بقاے حی باقیست

موج و حباب و قطره در این بحر ما یکیست
درمان درد دل چه کنیم ای عزیز من
ما و شراب خانه و رند ان باده نوش
تمثال صد هزار در آیینه رو نمود
گر آشنا خویش شوی نزد عاشقان
چون نقل او لست نه بینند بغیر دو

نقش حباب اگر چه هزار اند ما یکیست
از دوست میرسد همه درد و دوا یکیست
فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکیست
دیدیم آن یکی همه نزد ما یکیست
معشوق و عشق و عاشق آن آشنا یکیست
بنگر بچشم عشق که شاه و گدا یکیست

وله

سید ز جود خویش وجودے بهر بنده داد
معطی نعمت الله ما و عطا یکیست

پادشاه و گدا یکیست — بی نوا و نوا یکیست

درد مندیم و درد مینوشیم — درد درد و دوا یکیست

جز یکی نیست در همه عالم — دو مگو چون خدا یکیست

اینه صد هزار می نگرم — روی آن جانفزا یکیست

مبتلای بلای بالاشیم — مبتلا و بلا یکیست

قطره و موج و بحر و جوهر چهار — بی شکی نزد ما یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
طلبش کن بیا یکیست یکیست

در دو عالم خدا یکیست یکیست — مالک دو سرا یکیست یکیست

[illegible]ن در کبریا حضرت او — پادشاه و گدا یکیست یکیست

اینه در جهان فراوانست — جام گیتی نما یکیست یکیست

دو مگو و دوی بجا بگذار — تو یگانه بیا یکیست یکیست

موج و بحر و حباب بسیارند — این همه نزد ما یکیست یکیست

درد مندیم و درد مینوشیم — درد درد و دوا یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکیست یکیست

قطره و دریا بنزد ما یکیست — در نظر گر آب دارد بی شکیست

بکار د

موج و بحر و قطره از روی ظهور — از تعین شد معین هم یکیست

زید و بکر و عمرو خالد هر چهار — چار باشد نزد ما انسان یکیست

عقل اگر گوید خلاف این سخن — قول او مشنو که ابله مردکیست

هفت دریا با محیط عشق ما — جوهر البسر و آن هم اندکیست

مظهر بنده یکی سید بود
این یکی درویش و آن جانی یکیست

دل ما با زبان یکیست یکیست — اینچنین و چنان یکیست یکیست

آن یکی در کنار خوش میگیر — با همه در میان یکیست یکیست

از دوی بگذر و یکی میگوی — حاصل دو جهان یکیست یکیست

عشق و معشوق و عاشق درویش — در دل عاشقان یکیست یکیست

جان و دل را باین و آن دادیم — غرض از این و آن یکیست یکیست

در خرابات مست سر کردیم — ساقی میخوران یکیست یکیست

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکیست یکیست

کار دل در عشقبازی بندگیست — بنده گی در عاشقی پاینده گیست

بنده فرمانیم و فرمان میدهیم — این شهنشاهی ما زان بنده گیست

همچو نقش پا سر افکنده ایم — وین سرافرازی ما زافکنده گیست

جان فدا اگر دم سر افکندم به پیش / زانفعال آن جانان شرمنده کی است
کس چرا بینی بغم دل شاد دار / کان غم عشق است و آن فرخنده کی است
مرده دردیم و درمان در دل است / کشته عشقیم و عین زنده کی است
سید ار جان بخشد از عشق رواست / عاشقانرا کار جان بخشنده کی است

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است / هر ذره که بینی او را از او جمالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگی است / نقصی اگر ببینی آن نقص هم کمالی است
جا که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد / در آینه از آن رو تمثال بی مثالی است
جام جهان نما نیست هر ساغری که نوشیم / عینی که دیده باشد پر چشمه زلالی است
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه / غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است
عشق است جان عالم جانم فدای جانان / جایی که عشق دارد آن جان بی زوالی است
امروز یار ما شو بگذر ز دی و فردا / با حال نعمت الله اینها همه محالی است

با محیط عشق او دریا بر ما شبنمی است / چشمه آبی چه باشد قطره دریا شبنمی است
موج و دریا و حباب و جو بعین ما نگر / تا روان بینی در آن دریا که آنها شبنمی است
عارف دریا دلی گر دم زد دریا میزند / هست دریا خوش ولی اما از آنجا شبنمی است
ژاله بر عارض لاله نشیند در نظر / گر چه سیراب است اما جام ما شبنمی است

از که گوید

آه که میگویم که آب روی دریا دیده ام / آب رو دارد ولی در دیده ما شبنمی است
چیست عالم شبنمی از بحر بی پایان ما / آب رو از ما برد گر قطره یا شبنمی است
چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام / غیر اینه جای ما در چشم بینا شبنمی است
نعمت الله خوش در این دریای بی پایان فتاد / در چنین دریا چه باشد قطره یا شبنمی است

گنج دل گنجینه عشق وی است / اینچنین گنجینه بی گنجی کی است
هرچه بینی در خرابات مغان / نزد ما جام لطیف پر می است
عالمی را عشق می بخشد وجود / بی وجود عشق عالم لاشی است
آفتاب است او و عالم سایه بان / هر کجا او میرود این در پی است
نوش کن آب حیات معرفت / تا بدانی زنده دل گر زوی حی است
بس نالی بشنو از آواز نی / کز دم نایی دم خوش در نی است
عشق را رازیست با هر عاشقی / نعمت الله محرم راز وی است

هر کجا گنجیست گنجی در وی است / گنج هر ویرانه بی گنجی کی است
هر چه بینی در خرابات جهان / نزد ما جام لطیفی پر می است
نوش جان پر کن از آب حیات / جام ما اینست و آن عین وی است
یافته عالم وجود از جود او / ورنه بی او جمله عالم لاشی است

نای و نی هر دو همدم اند — عالمی رقصان ازان نای و نی است
عشق سلطانست در مصر وجود — عقل مانند رئیسی در وی است
ساغری کو بشکند اندیشه نیست — ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت الله هر که میجوید بعشق
گو ز خود میجو که دایم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است — جام و می بی خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او — هر چه ما را در نظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود — بی وجودش ما سوی الله لا شیء است
صوت نای میرسد ما را بگوش — دیگران گویند آواز نی است
نوش کن آب حیات معرفت — تا ابد مانی زنده دل گر وی حی است
جام را بگذار و خم می بجوی — همت عالی بر آن خم می است

آفتابست او و سید سایه اش
هر کجا او میرود او در پی است

صحبت دلدار ما مجلس روحانی است — مفرش خاک درش مسند سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او — شاد جهان کسی که او بغم ارزانی است
مایه دیوانگان درد دلست ای عزیز — حاصل هر دو جهان عشق بی سر و سامانی است
شهر وجود تمام بنده فرمان اوست — جمله اقلیم دل ملک جهانبانی است

کفر سر زلف او و روی تو ایمان من — روی تو ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
لیلی صاحب نظر واله مجنون او — عاقلی عشق او غایت نادانی است

دوش در آمد ز در دلبر سرمست و گفت
عاشق یکتای من سید ثانی است

روح ها در روح اعظم فانی است — در حقیقت خدمتش هم فانی است
گر چه آدم باقی است از وجه حق — هم بوجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانیست نبود این عجب — وین عجب بنگر که هم جم فانی است
ای که گویی خورشید شادی ز ما — غم مخور زیرا که غم هم فانی است
گر دمی با جام می همدم شوی — دم بدم در غیر این دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام می — نزد ما این جمله در یم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب — خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
هر چه باشد غیر او فانی بود — او بقی سوی ما هم فانی است
گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست — در مسمی اسم اعظم فانی است
دیگری را گر خود بود دار و گیر — اندر این میدان رستم فانی است

ما همه فانی و او باقی بخود
بشنو از سید که عالم فانی است

شاد مانم زانکه غمخوارم وی است — دل خوشم زیرا که دلدارم وی است

عالمی اغیار اگر باشد بغم — دوستدارم چون ولی یارم ولایت
در خرابات مغان مستم مدام — مینخورم می چونکه خمارم ولایت
گلشنم عشقست و جانم جاودان — بلبل سرمستم گلزارم ولایت
نقش می‌بندم خیالش در نظر — نور چشم و عین دیدارم ولایت
جان فروشم بر سر بازار عشق — میکنم سودا خریدارم ولایت

سیدم بر سروران روزگار
نعمت الله شاه و سردارم ولایت

هر چه بینی جمله آیات ولایت — علم او آیینه ذات ولایت
ساقیا می بما بخشد مدام — ذره و خورشید جامات ولایت
نور چشم ما نماید او بما — عین او باشد که مرآت ولایت
چیست عالم سایه با آفتاب — جزو و کل مجموع رایات ولایت
عشق او رخ می نهد فرزین برد — عقل شطرنجباز شهمات ولایت
عقل اگر گوید خلاف عاشقان — قول او مشغوله طامات ولایت
عارفی کو دم زغایت میزند — راست میگوید که غایات ولایت

نعمت الله پادشاهی میکند
در همه عالم ولایات ولایت

ما را چو ز عشق احتیاجی هست — از هر دو جهان فراغتی هست

وله جنت الخلد نقد فی الایام

عمر بی او گر بسر آید هیچ — جان که بی عشق او سپارد هیچ
همه عالم عدم بود بی او — بعدم میرود چه آرد هیچ
هر خیالی که نقش می‌بندد — گر نه آن نقش او نگارد هیچ
یار گر جور یار بر گیرد — باشد آن یار هیچ و یارد هیچ
عشق میباز و جام می می‌نوش — بر از این کار کار دارد هیچ
دولت وصل او دمی باشد — آن دم ار ضایع گذارد هیچ

نعمت الله حریف و رندان مست
گر تو بیچاره در خمارد هیچ

وله امام الوری و نور الهدی فی حرف الدال

حضرت سلطان ما پاینده باد — آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام — میل سلطان دایما با بنده باد
دل بدلبر جان بجانان داده ایم — هر که باشد همچو ما دل زنده باد
عاقلی گو منع رندان میکند — در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که میگوید بذوق — چون گل خندان لبش پر خنده باد
چشمه آب حیات معرفت — دایما از بحر ما زاینده باد
نعمت الله میر سرمستان ماست — بر سر ما تا ابد پاینده باد

عشق او با جان من پیوسته باد ° دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل را کس منعمی کند از عشق او ° خاطرش چون خاطر من خسته باد
همدم من باده جام می مدام ° بالب ساغر لبم پیوسته باد
خلوت عشق است و رندان حضور ° در بغیر عاشقان بربسته باد
ساقیا مستم بشکستم توبه‌ام ° پشت توبه دایما بشکسته باد
مرغ جان من ز دام عقل رست ° هرکه در بند سر یار است بسته باد

در خرابات مغان بنشسته‌ام
سیدم دایم چنین بنشسته باد

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد ° قل هو الله احد حرز دو بازوی تو باد
جاء نصر الله ایشان چو بنمودی روی ° آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلف واللیل ° آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
تبارک والشمس که بر جمله افلاک شهست ° لیتنی کنت ترابا زده هندوی تو باد
فتح و یاسین و تبارک طرف آخر حشر ° این چهار آیت چو بند دو بازوی تو باد
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز ° دافع چشم بدان از روی نیکوی تو باد

نعمت الله بدعا خواسته آناء اللیل
که دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد

می محبت

147

می محبت او نوش کن که نوشت باد ° بیا دلخواه او نوش کن که نوشت باد
چو جام جام او صراحی بیا بمیخانه ° بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاک حلال است ساقی سرمست ° زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آب میدهد ما را ° ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
پیاله قسمت ما کرده اند جام شراب ° خوش است قسمت او نوش کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می بخشد ° ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید ما جرعه‌ای بصد جان است
بیا و نعمت او نوش کن که نوشت باد

میخورم جام جم که نوشم باد ° میخورم میخورم که نوشم باد
درد درد عشق مستانه ° دم بدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر ° باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد ° بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانه وجود بذوق ° در عدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی معشوق ° بر نغم میخورم که نوشم باد

نعمت الله حریف ساقی یار
جام جم میخورم که نوشم باد

یاران زغم هجران رستیم مبارکباد ° وز زحمت زندان هم جستیم مبارکباد

مخمور اگر نبودی خوردیم می عشقش / در خلوت میخانه مستیم مبارکباد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم / از هستی او پاینده هستیم مبارکباد
از نور جمال او شد دیده ما روشن / از دیدن غیر او جستیم مبارکباد
تا دست توئی بگرفتیم دست از همه کس بردیم / بار ستم دستان هم دیدیم مبارکباد
لطفش کرمی فرمود در روز بند بخشود / زنار سر زلفش بستیم مبارکباد

تو سید سرمستی ما هم غلام تو / مستیم نه چون مخمور کشتیم مبارکباد

دل بدین سر یار خواهم داد هر چه باد باد / اینعنایت بین که چون بر بخت ما افتاد باد
در هوا آنکه یابد باز بوی آن نگار / بر در هر خانه روی خویشتن بنهاده باد
هر کسی کو همچو مخمور جام غم / نوش جانش باد دایم در جهان دلشاد باد
خانقه گر گشت ویران باده نوشان را چه غم / عمر رندان باد دایم میکده آباد باد
هر چه بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه / عقل بی بنیاد با کار بی بنیاد باد
دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه / مجلس رندان کوی باده نوشان شاد باد

هر که باشد بنده سید غلام او منم / بنده سید همیشه از غمان آزاد باد

زاهد ار کز گوشه تقوی بدر افتاد / عقل الله و با عشق در افتاد و در افتاد
ما سر بدر خاک خمار نهادیم / یا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد

مه روشن

مه روشنی یافت که شد بدر تمامی / نور رخ ما کز مهر سپهر و قمر افتاد
افتاد در این کوی خرابات بسی دل / المنة لله که بار دگر افتاد
بر خاستن از رهگذر او نتوان دید / هر عاشق مستی که در این رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید / ور زانکه کسی دید هم از نظر افتاد
صد بار در این کوی خرابات فتادم / عیبم مکن ار زانکه گذارم دگر افتاد
هر دیده که او نقش خیالش دگری دید / کم مردم چشم مست که او از نظر افتاد

رندی که بمیخانه سید گذری کرد / تا یافت خبر بیخبر شد و بیخبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد / جای بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم / سوخت پروانه پر زنان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد / مست میرفت و در مغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد / نه دو روزی که جاودان افتاد
سرو قدی که سر از او پیچید / در چمن قدش از میان افتاد
ناوک آه عاشق سرمست / هر چه انداخت بر نشان افتاد
مرغ دل دید دانه خالش / باز در دام زلف از آن افتاد
از لب او حدیث میگفتم / سخنم تا که از دهان افتاد
سیدم از فتاد مستانه / چه توان کرد اینچنان افتاد

وله سلطان الاولیاء الزمان

هر که بر خاک راه او افتاد   بد ملوکش که او نکو افتاد

هوائی که خاک او گردد   رند سرمست کو بکو افتاد

بت حسن پرده راز رو برداشت   بنده بجد کان بر او افتاد

عشق مستانه در خروش آمد   عقل مسکین بگفت و گو افتاد

آفتاب جمال او بنمود   مه هلالی شد و دو تو افتاد

هر که چون ما فتاد در دریا   غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب   نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او فتاد   بی تکلف خوب و در خور او فتاد

در خرابات مغان مستانه رفت   جا خوشی دید و خوشتر او فتاد

بر در میخانه با ساقی نشست   پای او بوسید و بر سر او فتاد

بارها دل در شراب افتاده بود   توبه را بشکست و دیگر او فتاد

از سر هر دو جهان برخاست دل   بر سر کوی کسی کز او فتاد

نعمت الله باز سازی خوش نواخت   غلغله در هفت کشور او فتاد

هر که در دریای بی پایان فتاد   همچو ما در بحر بی پایان فتاد

عشق جانان

عشق جانان آتشی خوش بر فروخت   در جان مشتاقان فتاد

رند مستی سر بپا خم نهاد   [illegible] الی در مجلس رندان فتاد

آنکه جان بفروخت و درد دل خرید   نیک سودا کرد و ارزان فتاد

یار اگر با اغیار نیست   کار او با یار با یاران فتاد

[illegible] گوش کسی گو دور شد   بی سر و پا سخت سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت   خوش بود جانی که با جانان فتاد

آب چشم ما بر روی ما فتاد   مردم دیده در این دریا فتاد

رند سرمستی [illegible]   سر بپای خم نهاد از پا فتاد

بر نخیزد جاودان هر کس [illegible]   در خرابات آمد و آنجا فتاد

ما ز دریاییم و دریا عین ما   عین ما روشن بعین ما فتاد

همدم جامیم و با ساقی حریف   اینچنین ذوق خوشی ما را فتاد

دل برفت از ما و در دریا نشست   عاقبت محمود با ما وا فتاد

عاقلی نقش خیالی بسته بود   عشقش آمد کار او در پا فتاد

هر که افتاد او ز چشم عارفی   دل باو کم ده که از دلها فتاد

نعمت الله در خرابات مغان   مجلس رندانه دید آنجا فتاد

هر که او در عشق جانان جان نداد / بار بر جانان نداد
لایق هر کس عطا او میکند / ذوق سر مستان بمخموران نداد
بس گران و هم سبک سر بود عشق / جان بعشق او از آن آسان نداد
گر چه ماهان مدتی آراستند / هیچ ما رندی باین ماهان نداد
چونکه مخموری بود در درد سری / درد سر ساقی بسر مستان نداد

نعمت الله را بما داد از کرم / اینچنین دادی بهر سلطان نداد

ساقی جامی باین و آن داد / خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد / تمثال جمال خود بآن داد
راهی که نشان آن نه پیداست / عشقش بنهان بما نشان داد
با دل گفتند جان فدا کن / از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی / عدلش دادی بما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید / چیزی بر از این نمی توان داد

لطفش بکرم عنایتی کرد / سید خود را بر بندگان داد

عاشقی کو سر بپای ما نهاد / روی خود در جنت المأوی نهاد
از سر دنیا و عقبی در گذشت / هر که با ما پا درین دریا نهاد

دادرسی نم

بر در میخانه هر کو بار یافت / سروری کرد و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلی بالا گرفت / مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر / بر در یکتای بی همتا نهاد
رو بمه بنمود نور آفتاب / روشنی در دیدهٔ بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد / خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد / روی خود بر روی ما نیکو نهاد
جان بعاشق میدهد معشوق ما / اینچنین رسم نکوئی او نهاد
بهر ما بزم خوشی مستانه / گر نظر داری ببین تا چو نهاد
عشق سر مست است میگوید سخن / کفر و گوی عقل را یکسو نهاد
جام ما آیینهٔ گیتی نماست / ساده دل با دوست روی بر رو نهاد
خوش بهشت جاودان دارد چو ما / هر که بر خاک درش پهلو نهاد

نعمت الله را بعالم عرضه کرد / در دل مشتاق جستجو نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد / اشک خون آلود ما بر رو فتاد
چون خیال روی او نقشی ندید / دیدهٔ ما تا نظر را بر گشاد
تا ببوسد خاک پایش آفتاب / بر سر کویش رسید و سر نهاد

داد ساقی داد سرمستان تمام | زاهد مخمور را جامی نداد
ای که گوئی عقل استاد ویست | عقل مرد و راست عشقش اوستاد
لحظهٔ بی او نمیخواهیم عمر | جان ما بی عشق او یکدم مباد

وله ایضا

نعمت الله رفت یاد او بخیر
یاد باد ا نعمت الله یاد باد

می بیاد هوا جان خویشتن بادی | بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
بیا بخلوت میخانهٔ فنا بنشین | چه میکنی تو در این خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا | که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد بر سر زلفت | اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
درم کشاده ام ازین دری که سرّ است او | دری نماند که آن در بروی ما نگشاد
دمی که بی می و معشوق میرود بادست | دریغ عمر عزیزست که میرود بر باد

وله ایضا

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اویم و بندهٔ آزاد

ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد | ملک دل بکف جان ما و ما بر باد داد
پیش سلطان دست او خستن از دیگران | چونکه او بیداد با او که خواهم خون ترا داد
عقل گردان با افتاد عشقش در ره بود | همچو مخمور بیدست تو الله مستی فتاد
در چمن سرو سهی چون دید آن بالای او | سر به پای او فکند و پیش او بر پا ستاد

خوش در میخانه بروی ما بگشوده اند | بس گشایشها که ما را رو نموده زین گشاد
در خرابات جهان رندی که نام ما شنید | سرخوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

وله ایضا

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی
حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

دردیست درد اینکه بدرمان نتواند داد | عشقیست در این جان که بصد جان نتواند داد
جام می ما آب حیاتست در این دور | این آب حیاتست بحیوان نتواند داد
مستانه در این کوی خرابات فتادیم | اینگوشه بصد روضهٔ رضوان نتواند داد
گنجیست در این مخزن اسرار دل ما | دشوار بهر بی سر و سامان نتواند داد
ما دل بسر زلف دلارا بسپردیم | هر چند دل خود بپریشان نتواند داد
از عقل سخن با من سرمست مگوئید | درد سر مخمور بمستان نتواند داد

وله ایضا

سید در میخانه گشودست دگر بار
خود خوشتر ازین مژده برندان نتواند داد

ذوقیست دل ما را که بعالم نتواند داد | تا بود چنین بوده و تا باد چنان باد
یادش نکنم زانکه فراموش نکردم | نا کرده فراموش چگونه کنمش یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش | گر نور دو چشمست که از چشم من افتاد
از دو لب ساقی که جهانیست نمکدانش | از لعل لبش جام نخواهیم بسی داد
عمریست که بر نقش خیالش نگرانیم | یارب که چنین عمر بسی سال بپا باد

ساقی و حریفان همه در این بزم — بزمیست ملوکانه نهادیم بنیاد

سلطان بود آنکس که بود بنده سید
صد جان بفدای آنکس که بود بنده آزاد

هر که فانی بود بقا یابد — خوش فنائی از آن بقا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد — آنچه گم کرده بود وا یابد
بنده او که در سلطانست — پادشاهی دو سرا یابد
هر که با بی نوا دمی دم زد — خوش نوائی ز بی نوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود — عین ما را بعین ما یابد
عشق مستست و عقل مخمور است — ذوق رندانه ما کجا یابد

نعمت الله که نور دیده ماست
نور او را بدیده ها یابد

چشم بینا که بر او افتد — سر خود در پاش و بر وی افتد
هر که بر خاک در افتد چو ما — مست گردد و جای نیکو افتد
آفتابست او و عالم سایه بان — نور او بر ما و بر تو او فتد
دل بدریا داده ایم و میرویم — آخر این کار تا چون او فتد
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما — گر سخن با رنگ و با بو او فتد
بر سر کوی خرابات مغان — خوش بود رندی به پهلو افتد

وله

وله رفیع الدرجات

مرا حالیست با جانان که در جانم نمیگنجد — مرا سریست با دلبر که در دل در نمیگنجد
خرابات است و ما مست و ساقی جام می بر دست — درین خلوت سرای دل بجز دلبر نمیگنجد
دلم عود و آتش عشق و سینه مجمر سوزان — ز ذوق سوختن عودم درین مجمر نمیگنجد
چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمی آید — چه علمست اینکه میدانم که در دفتر نمیگنجد
چه ذوق عاشقیست اینکه در هر دل نمی باشد — چه سودایست عشق او که در هر سر نمیگنجد
برو ای عقل سرگردان که اینجا نیست کار ما — سکندر را چه جای جم که در اینجا نمیگنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم
لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

بود و نابود در نمیگنجد — مایه و سود در نمیگنجد
ای که گوئی مرا وجودی داد — خوش بود جود در نمیگنجد
آتش عشق عود دل را سوخت — بعد از این عود در نمیگنجد
تو در آن زلف خویشتن می پیچ — که چو آن پیچ در نمیگنجد

وله انار الله برهانه الاظهر

در این خلوت حکایت در نمیگنجد — بجز رمز و کنایت در نمیگنجد
وصال الله و وصال الله و صال — درین حالت حکایت در نمیگنجد

جمال اندر جمال اندر جمال است — در او در سر و روایت در نگنجد
همه دلبود و جان لطف و احسان — ز نفس اینجا شکایت در نگنجد
ازل همچون ابد بودند اینجا — در اینجا جز عنایت در نگنجد
مجال کیست اینجا تا در آید — بجز محض هدایت در نگنجد
شدم مغز و ز عقل و نفس گشته — سر موی شکایت در نگنجد
در اینحالت که من گردم بیانش — نبوت با ولایت در نگنجد

و ذکر شور — ولد واقف الاسرار العوالم اللاهوت والناسوت — والجبروت

رند مستی اگر ز ما گردد — گر گدا است پادشاه گردد
هر که با جام می بود همدم — کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما — محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد — عارف حضرت خدا گردد
بی شکی جز کسی نخواهد دید — دیده گر کس دو را گردد
هر که با ما نشست در دریا — واقف از ذوق حال ما گردد
بار اغیار بار ها بکشد — از دربان هر که وا گردد
درد در درش بنوش و خوش میباش — که تو را درد دوا گردد
لذت ما بذوق در یابد — هر که در عشق مبتلا گردد

اگر بیند

انکه بینا بود عصا چه کند — کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد بگرد میخانه — بلند از شرب مدام تا گردد
بر در او کسی که یابد بار — بر در خانها چرا گردد
عشق باقی و ما باو باقی — کی بقا چنین فنا گردد
بود از غیر عشق بیگانه — انکه با عشق آشنا گردد

و ذکر رباعیه

هر کرا سید بود خواجه
بنده دیگری کجا گردد

هر چه مقصود تست آن گردد — هر چه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب از بشر نهان گردید — روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه این کشور — با من جمله مومنان گردد
هر فقیری که توانگری یابد — پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست گم بیند — گر چه گرد جهان بجان گردد
رد نگردد بهیچ روی کس — هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما رها نکنیم — هر کسی همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد — آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار رسول — سرور جمله عاشقان گردد
هر که یابد خبر ز حال وجود — واقف از حال ممکنان گردد

نو بهار است و منع نتوان کرد / بلبلان کز گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد / فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران / سر روان کرد این روان گردد
عارفی گو بیا دهد دل را / جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت / سرور جمله جهان گردد

دل چو سلطان ملک جان گردد / پادشاه همه جهان گردد
چون ز چون رسد به بیچونی / سالک سیر لامکان گردد
دل ز صورت چو در معنی گردد / بی نشان همه نشان گردد
گرد بر گرد نقطه چون گردد / همچو پرگار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد / مهدی آخر الزمان گردد
چو طلسمش شکسته شد به سرست / گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آنش میخوانند / که مقلب بر این و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه / گاه سرمست در مغان گردد
عرش اعظم دلست و اندر آن / بدلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرق اندر این دریا / قطره اش بحر بیکران گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان / فارغ از سود و از زیان گردد

لیس فی الدار غیره دیار

لیس فی الدار غیره دیار / اینچنین است اگر چنان گردد
چون ز هستی خود شود فانی / باقی ملک جاودان گردد

سخن دلنواز گفته سید / مونس جان بیدلان گردد

در جهان خراب میگردد / دیده ها پر ز آب میگردد
الهمه تخت و ملک را بگذار / این زمان در خراب میگردد
سخت مخمور ماند میر تمس / گو بیایی شراب میگردد

رند مستی که یار سید ماست / نیک مست خراب میگردد

جهان پادری علف گردد / تا بوقتی که چو تلف گردد
آدمی که معرفت دارد / شک ندارم که او خلف گردد
شیر مردی بخنجر و شمشیر / مرد مطرب بپای دف گردد

سید ما چو عفعفی فرمود / لاجرم این رباب معف گردد

عاشقی کز هوای ما دارد / دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی ز درد دل نوشد / هر که امید دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد / مبتلای بلای ما دارد

سرخوشانیم و جام می بر دست
عقل مسکین چه کار ما دارد

هر چه در کاینات می بینم
همه نور خدای ما دارد

پادشاهی صورت و معنی
بی تکلف گدای ما دارد

نعمت الله که میر مستان است
هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکانداریست او مایه ما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد

گر درد دلی داری از خود بطلب درمان
زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد

دل زنده بود جانا گر کشته شود در عشق
ایمن ز فنا باشد چون دار بقا دارد

از نور جمال او روشن شده چشم ما
تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که در این دریا بنشست دمی با ما
هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد

رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا سوزد اندیشه چرا دارد

خوش سلطنتی دارم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

هر که او عاشق است جان دارد
جان فدایش کنم که آن دارد

عاشقان نور چشم خوانندش
عاشق از عشق عاشقان دارد

ما نشانی ز بی نشان داریم
خوش نشانی که از نشان دارد

می و جام است جسم و جان با هم
هر چه بینی همین همان دارد

١٤٥

هر که با ما نشست در دریا
خبر از بحر بیکران دارد

خواجه علم بدیع می خواند
آن معانی از این بیان دارد

می مستی خوشی اگر جویی
نعمت الله جو که آن دارد

هر کجا ساغری است می دارد
جام بی باده رند کی دارد

هر کجا صورتی خوشی بینی
معنیی از جمال وی دارد

دل مستم مدام می نوشد
کوثر جان ز نوالی نی دارد

گر ز آب حیات می نوشم
غم دل مرا چگونه حی دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بجام می دارد

پرده دیده من نقش خیالت دارد
دل شوریده من عشق وصالت دارد

هر کجا ماه رخی در نظرم می آید
نیک می بینم و حسنی ز جمالت دارد

بی نوایی که گدای سر کوی تو بود
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد

جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم
از چنین بندگی بنده خجالت دارد

ساقیا ساغر می ده که دلم با لب جام
بسر جمله مستان که ملالت دارد

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
تو چه دانی که دل از عشق چه حالت دارد

نعمت الله بخش آب حیات است روان
روح بخشد چو نصیبی ز زلالت دارد

وله ما صدق علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

بسته بند بلای تو نجاتی دارد / خسته رنج غم تو درجاتی دارد

هر که شد مرده درد تو نمیرد هرگز / کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد

طاق ابروی تو محراب دل است ما را / روشن خاطر ما میل صلاتی دارد

کفر زلف تو که ایمان رخت میپوشد / سیاهی است که روی حسناتی دارد

گر قدم رنجه کنی بر سر آب ای / در نظر دیده ما آب فراتی دارد

بجفا از سر کوی تو دل از جا نرود / آفرین بر قدم او که ثباتی دارد

و له

نعمت الله که سلطان جهان عشق است / چون گدا باز ز تو امید زکاتی دارد

هر که از اهل کمال است جمالی دارد / خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد

نفس اهل کمال است که جان می‌بخشد / آفرین بر نفسی باد که حالی دارد

بسته‌ام نقش خیالی که نیاید بخیال / خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد

جام جان پر ز می خانه جانانه ماست / ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد

هر کجا آینه در نظرم میآید / او بتمثال از آن وجه مثالی دارد

بسرا پرده جنت نکشد خاطر رند / زانکه در گوشه میخانه مجالی دارد

هر که او مستعد نعمت الله بود / دایم از سید این بنده سوالی دارد

می خمخانه کشی بر دارد

می خمخانه ما مستی دیگر دارد / هر که آید بر ما کام دلی بر دارد

رند سرمست در این بزم ملوکانه ما / از سر ذوق در آید خبری ار دارد

عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی / عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد

لب ساقی بر لب ما آب حیاتی بردار / زانکه ما آب حیات این لب ما تر دارد

آفتابیست که از مشرق جان میتابد / نور او آینه ماه منور دارد

قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت / اینچنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد

نعمت الله حریف من و سرمست و خراب / گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد / چنین مهری که من دارم که در دل قمر دارد

بیا ای بلبل شیدا در این گلزار ما بنگر / بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد

خرابات است ما سرمست و ساقی جام می بر دست / حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد

بسالوس و بزرق ای یار عقل سرگردان / ز عشقم باز میدارد ندانم تا چه سر دارد

بنور روی او دیدیم منور گشت می بینیم / چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد

اگر چه ذوق هشیاران بهر جا بود چیزی / ولیکن حال سرمستان ما ذوق دگر دارد

حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان / که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

عالمی از نام او نشان دارد / این مثالیست گنج آن دارد

صورت و معنیی که می‌بینی
می جام است و جسم جان دارد

ذوق علم بدیع ما میجوی
که معانی ما بیان دارد

دو ملول و یکیست تا دانی
ور بگوئی تو را زیان دارد

چشم دریا دلی بود ما را
در نظر بحر بی کران دارد

خوش میانی گرفته‌ام بکنار
خوش کناری که در میان دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بعارفان دارد

هر که او جنتی چنان دارد
بیقین او هم این جهان دارد

خوش کناری گرفته از عالم
عشق او در میان جان دارد

ترک هر دو جهان بباید گفت
هر که میلی بعاشقان دارد

ولہ منتهی الامال المعتقدین

هوای درد بی درمان که دارد
سر سودای بی سامان که دارد

همه کس طالب آنند و ما هم
از این بهتر ببین تا آن که دارد

چو کفر زلف او دین و دلم برد
نظر بر منظر ایمان که دارد

مرا مهمان جانست شب و روز
چنین شاهی نکو مهمان که دارد

رفیق راه جو یاری که جوید
خیال مجلس جانان که دارد

بعشقش مهر کار خودم

زعشقش چو مجال خود ندارم
بگو پروای خان و مان که دارد

قدح گر دید و اکنون نوبت ماست
درین بند و ران چنین دوران که دارد

چو مر این جان و دل کردم تبرا
غم از دشواری و آسان که دارد

هوس دارم که جان و دل ببازم
ولی سید نظر بر جان که دارد

پادشاهی گدای او دارد
سلطنت بی نوای او دارد

هر کجا خسروی است در عالم
جان شیرین برای او دارد

نور دیده ز چشمش اندازم
گر کسی را بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم
عاشقانه هوای او دارد

جان فدای بلای بالایش
که دل من بلای او دارد

عشق مستی و جام می بر دست
عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنان نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

هر کس که هوای ما ندارد
گوئیا خبر از خدا ندارد

آن دل که نخورد درد دردی
بی درد بود دوا ندارد

هر چند که شاه ذوق دارد
ذوقی چو من گدا ندارد

در بحر محیط عشق غرقیم
جز ما خبری ز ما ندارد

ماییم و نوای بی نوایی / بلبل بجز این نوا ندارد
تا بینا خود خدا نه بیند / چون جام جهان نما ندارد
عشق است که عاشق است و معشوق / باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن بها نپاید / عمر است از آن وفا ندارد

وله
سید مست است و جام بر دست / دست از می و جام وا ندارد

یاری که خیال دوست دارد / عمری بخیال می گذارد
عالم چه بود بنزد عارف / نقشی که خیال می نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم / در دم نقشی دگر برآرد
در آینه چون کند نگاهی / لطفش جانی باو سپارد
ماییم و دلی شکسته چون دوست / پیوسته شکسته دوست دارد
جوییست که آب رحمت او / بر ما شب و روز نیگارد

وله
چون اصل عدد یکیست سید / از یک بهزار می شمارد

صاحب نظری که او جهان را در نظر آرد / یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش / کان تیر ستم تیغ و سنان را ببر آرد
نیکو نبود تخم بدی کاشتن ای دل / کر تخم بدی کاری همان تخم بر آرد

از سر دل

از سگ کوی او سنگ منه در ره مردم / گو کوه عذابی بعوض در گذر آرد
چون دل که زنی بر کف پای بت ظالم / بی شک بیقین در ره سر هی را بسر آرد
سید ادب مکن جانب برادر که حقیقت / بسیار ز پدر زحمت آن بر پسر آرد

وله
گر بنده سید شوی و تابع حکمش / از این وجودت همه تا بنده بر آرد

گویا چشم این میخانه دارد / لطف فیض دریا دلیست سقایی
گاب از چشمهاش میبارد / گاب از بحر ماهی آرد
آب آرد بسوی ما آری / شرم از چشم ما نمیارد
چشم ما آب میزند بر رو / مژه ام قطره قطره بشمارد
ابدا روی باب دیده کند / هر که تخم محبتی کارد
آب چشمم روان فرو شوید / نقش غیری که دیده بنگارد

وله
نعمت الله امین حضرت اوست / این امانت باهل بسپارد

خوش بود گر او بعالم بنگرد / ور بمیرم هم بعالم بسپرد
زار مردم زار زود او ولی / زنده گردم بر سرم گر بگذرد
ما گدای پادشاه گلستان / پادشه نام گدایی کی برد
غنچه دل در هوای او چو گل / جامه جان بر تن خود میدرد

هر که او غم میخورد در عشق او / شادمان از خویشتن بر میخورد
یکدمی بی عشق او از عمر رفت / عاقل آن دم را ز عمرش نشمرد

و له — الفرد

میفروشان می فروشند گو بیا / نعمت الله هر چه دارد میخرد

گر نه چین سنبل زلفش صبا بوئی برد / نافهٔ مشک ختن کی بر دل هر سو برد
خال این بادیه که ما را در هوای عشق او / ذره ذره کرد و گرداند بهر کوئی برد
دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد / لیکن آن بادی که از خاک درش بوئی برد
گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان خوش شد / از چه رو رومی جفاجوی هندوئی برد
در ختن با زلف تو گر دم زند مشک خطا / چین زلف بر روی او بیک موئی برد
دل ببرد از برم جان میبرد خوش میکنی / ای خوشا قوم دل و جانی که خوش خوئی برد

و له — الفرد

سید از بار بر دار عشق بار بار تو / زانکه خوش یاری بود کو بار مهروئی برد

عقل مخمور است مستان را بقاضی میبرد / سخت بی‌شرم است از آن رو پردهٔ ما میدرد
رند مستیم و با ساقی نشسته روبرو / فارغ است از زهد تو قاضی هر که او می میخورد
ای که گوئی دل بدلبر میفروشم جان من / نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
می بیارد رند مستی سر کشم از زاهد / هر چه تو آری بری و هر چه او آرد برد
گر هزار آیینه باشد در همه بینم یکی / عارف است آنکس که آن یک در هزاران بنگرد

در سرا بستان او

در سرا بستان او غیری نمی یابد مجال / گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد

و له — الفرد

در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل / در گلستان همچو مستان جامه بر تن میدرد

عقل اینجا پی نبرد او ره بانجا کی برد / مرغ وهم ار پر بسوزد ره بماوا کی برد
عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست / اینچنین شخص میخانه شمار کی برد
مجلس عشق است و سلطان ساقی و رندان حریف / هر که دل بسپرد و پای بانجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که یابد بوی عشق / کی بدین شکر مصر و نام حلوا کی برد
دم از معرفت با ملاح در این بحر محیط / مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
دستم دستان بر دستی کند با این و آن / گر ببرد ماه فقه او ره ازمائی برد

و له — الفرد

نعمت الله هر چه میابد مسما و آسمان / با چنین کشف خوشی او اسم اسمائی برد

عشق دردی است تا نمی گیرد / دل عاشق صفا نمی گیرد
ای دل ار عاشقی بیا خوش باش / عاشقان را ملال نمی گیرد
موج بحریم و غرق دریا / غیر ما دست ما نمی گیرد
درد مندیم و درد مینوشیم / دل ما زین دوا نمی گیرد
لطف او عالمی بما بخشید / بکرم هیچ وا نمی گیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت / در تو آخر چرا نمی گیرد

وله

هر که بیگانه نیست از سید
دلش از آشنا نمی گیرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
جان فدای او که جانها بغارت میبرد

ملک دل را نرگس و نقل تبسم هر که دید
ترکتازی میکند جانها بغارت میبرد

گر دلم را میبرد شکرانه شیرین جان ما است
دل رها کردیم و جانم تا بغارت میبرد

بر سر بازار اگر شخصی دکانی هر
دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد

عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم
بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد

فتنه دور قمر بنگر که چون سید ما را
آمده تنها و با تنها بغارت می برد

نعمت الله هر چه دارد از نهان و آشکار
یا بحکمت میستاند یا بغارت می برد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد
در سر پرده جان یار ترنم میکرد

من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم
دوش چون غنچه بر آن گریه تبسم میکرد

دل بیچاره که گم گشته خود را دیدم
جان خوش رسته همی جست و تکلم میکرد

بر سر کوی خرابات که سه میکردم
عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد

کوی جام می و پیمانه همی نوش کردم
همه عالم می میل بدان خم میکرد

باده با جام سخن از سر مستی میگفت
روح با جسم در آنحال تکلم میکرد

سید و بنده چو در خلوت جانان رفتند
بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

وله [illegible]

رند سرمست دلی از بلا نیندیشد
از فنا و بقا نیندیشد

دردمندی که درد می نوشد
خوش بود کی از دوا نیندیشد

هر که خمخانه میخورد بدمی
از می جام ما نیندیشد

عقل را پیش عشق قدری نیست
پادشه از گدا نیندیشد

بی نوائی که در عدم گردد
بی وجود از فنا نیندیشد

دو سرا را به نیم جو نخرد
بلکه از دو سرا نیندیشد

نعمت الله گنج اسما یافت
از عنای شما نیندیشد

سلطان سراپرده میخانه کجا شد
از مجلس رندان خرابات چرا شد

معنیش همین جاست اگر صورت او رفت
پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد

هر رند که در کوی خرابات درآید
از دار بقا آمد و با دار بقا شد

ما جام حبابیم که پر آب حیاتیم
سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد

سلطان سراپرده میخانه عالم
از ذوق گدایان خرابات گدا شد

صوفی بصفا درد دل درد چو بنوشید
این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بنده گی سید ما کرد
هرچند گدا بود شه هر دو سرا شد

غایبی سید ما سوی مغان خواهد شد   [illegible] خرابات روان خواهد شد
کر بگویید که فرما و بیا بستان   زنده هر کشته عشق قصه کنان خواهد شد
آفتابست که از مشرق جان می تابد   گر چه نور بدیع ما ز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینه حضرت او   دیده بینا به خود بی کران خواهد شد
عین ما آب حیات است و حبابش خوانند   زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی   که دمی همدم ما شو که جوان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان   که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

سنبل زلف او پریشان شد   حال جمعی که او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی   جمع ما مو بمو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد   زلف او هم بروی پریشان شد
کفر و گو در میان ما آمد   قصه از کفر و گو پریشان شد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی   من ندانم که چون پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود   گر چه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار   آمد و مو بمو پریشان شد

هر که او آشنا سلطان شد   گر چه جان بود جان جانان شد

وانکه با ما چو خم جام شراب   بیقینم که او پریشان شد
هر که در مجلسم دمی بنشست   تو یقین دان که او پریشان شد

بنده او است سید عالم   بر همه کاینات سلطان شد

عشق او با جان ما پیوسته شد   زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آب چشم ما بگلشن رو نهاد   غنچه گشت و خوش خوش گلدسته شد
عشق سرمست است میگوید سرود   عقل مخمور است از آن دل خسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد   سر نهاد و مو بمو پابسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد   رند سرمست از جهان وارسته شد

بسراپرده میخانه روان خواهم شد   خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد   ترک خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد
گر چه در میکده پیر مغان شده ام   باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
چشم من غیر خیالش چو نبیند نقشی   هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام میی بود بدست آورده ام   گو بیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ما چو موجیم در این بحر پدید آمده ایم   یک دمی همدم ما شو که نهان خواهم شد
نعمت الله چو خیالی که ببینی در خواب   ور چنین نیست در این هفته چنان خواهم شد

وله زید عشقه و دام عیشه

بحر عشقش کرانه پیدا نشد
واصل دریای ما جز ما نشد

در سرابستان مستان ره نبرد
هر که چون ما مست و شیدا نشد

دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت
چشم نابینای ما بینا نشد

جان ما تا مبتلای او نگشت
کار جان در عاشقی پیدا نشد

هر پریشان کو نشد جمع ما
دولت پنهانیش پیدا نشد

هر که آمد سوی ما سیراب رفت
هیچکس تشنه از این دریا نشد

سرفرازی در میان ما نیافت
هر کرا سر در سر سودا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته‌اند
همچو سید دیگری گویا نشد

ما مریدیم و یقین ما مرشد
نه روانیم و نه نما مرشد

رو نوای زبان مرشد جو
که دهد بی‌ریا نوا مرشد

روز و شب از خدای خود میجو
کاملی تا بود ترا مرشد

نبرد ره بخانهٔ اصلی
گر نباشد در این سرا مرشد

بحر ما را کرانه پیدا نیست
غرق مائیم و عین ما مرشد

درد دردش بنوش و خوش میباش
که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت الله یافت
دایما خواهد از خدا مرشد

جان

جان چه باشد تا بگوید نیز جان
هر کسی کو عاشق جانان بود

نور چشمش از همه پیداست او
تا نه پیدا کی او پنهان بود

هر که بیند دست او را بوسه ده
زانکه دست او از آن سلطان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
اینچنین رندی مرا مهمان بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود
خوش بود جانی که با جانان بود

نور او در دیدهٔ ما رو نمود
گر چه از چشم شما پنهان بود

گنج دل گنجینهٔ عشق ویست
جای گنجش در دل ویران بود

هر که دید آیینهٔ گیتی نما
بر جمال خویشتن حیران بود

ذوق ما از عقل میپرسی مپرس
این کسی داند که او را آن بود

کشتهٔ او زندهٔ جاوید شد
پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست میخواران بود

مشرب توحید یاران خوش بود
رند مست و ذوق مستان خوش بود

خوش بود دردی که آن درمان ماست
درد دل میجو که درمان خوش بود

بلبل مستیم و در گلزار عشق
صوت بلبل در گلستان خوش بود

در خرابات مغان مست و خراب
ساقی ما با حریفان خوش بود

جام دردی درد ... [illegible] — که رسد از خوش بود
یافتم گنجی چنین گنج تمام — میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او بما انعام کرد
اینچنین انعام سلطان خوش بود

عقل کل در عشق سرگردان بود — لاجرم دایم چنین [illegible] بود
چرخ میگردد بعشقش روز و شب — همچو اندیشه ز سرگردان بود
خود که داند ره بآنجا یافت مجال — اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی دردش مدام — زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج او در کنج این ویران بود
روح ما چون ماه تابان تازه مدام — هر کس امروز در ماهتاب بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دایم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سر مستان بود — در همه عالم از او دستان بود
دست ما و دامن او بعد از این — خوش بود دستی اگر دستان بود
روضه ما جنت بی حوریان — بوستان شیخ شبستان بود
چشم ما تا دید آب رو از او — در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات — شاید ار گوئی که او انسان بود

عشق او در نزد شه تا ...

عاشق او زنده باشد تا ابد — جان عاشق زنده از جانان بود
هر کسی خوارست جان ما از آن نیست — جان که بخشد در دو او دوران بود
هر که آید در نظر نور چشم — آن نمیگویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمت الله میر مستان بود

خوش در آ در دین که دین من آن بود — بی نشان هاو واضحست و دلیل آن بود
گفتم من همینم و معشوق من همان — دیدم که او آنکه همین و همان بود
او نور آسمان و زمینست و زنده ما — روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نمود رو — بیند کسی که دیده او خرده بین بود
خود الخلق هر که شناسد نفس عارفست — خود آنکه خوش شناس که عارف چنین بود
آیینه خداست دل پاک عارفان — زان ره که بود لا یتوان آفرین بود
هر صورتی که نقش کنم بر ضمیر خویش — نقش خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزانه ملکست این امانتم — بسپار مش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم
جام میست تا نفس واپسین بود

اینچنان ذاتی نهان در صفت پیدا بود — جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست — بحر میداند که او با ما در این دریا بود

ما چنین تشنه همه سو می‌رویم از طرب   این عجب آنکس که مجموع هم عین ما بود
از یکی بر هر یکی کرده تجلی الاجرم   هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام   همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود

مجلس عشق است و سید مست و ساقی در حضور
جنت است و کم لقا کس بایدت اینجا بود

هر کرا ذوق است بسوی ما بود   همچو ما غرق در این دریا بود
موج دریاییم و دریا عین ما   عین ما بر ما حجاب ما بود
کنت کنزا گنج اسماء و صفات است   مخزن از جمله اشیا بود
چشم عالم روشن است از نور او   دیده بیند کس که او بینا بود
هر چه بینی مظهر اسمای اوست   کون جامع جامع اسما بود
جام و می با هم دگر باشد مدام   اینچنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم کسیست
سید ما یکتای بی‌همتا بود

هر که چون ما غرق در دریا بود   واقف از اسرار ذوق ما بود
در دو عالم هر که آن یکی را شناخت   عارف یکتای بی‌همتا بود
مجلس عشق است و ما مست و خراب   صحبت رندان ما این جا بود
دل به میخانه کشد عیشش مکن   میل رندانیم سوی ماوا بود

مبتلاییم و طالبیم

مبتلاییم و بلا را طالبیم   چون بلای خوش از آن بالا بود
چشم ما روشن به نور روی اوست   اینچنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند مست خوش است
گر چه با تنها بود تنها بود

قطره و دریا همه از ما بود   آب عین قطره و دریا بود
چشم عالم روشن است از نور او   دیده بیند کس که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره   در نظر چون ماه خوش سیما بود
در دو عالم هر چه آید در نظر   حضرت یکتای بی‌همتا بود
دل به میخانه کشد ما را مدام   میل رندان مست با ماوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو
جای این بیجای ما هر جا بود

کون جامع جامع اسما بود   مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه   روی او زان نور مه سیما بود
در ازل رندی که با ما باده خورد   همچنان سرمست و باشد تا بود
ما ز دریاییم و دریا عین ما   این کسی داند که او از ما بود
جام می در دور و ساقی در حضور   مجلس ما جنت الماوی بود
چشم عالم روشن است از نور او   دیده بیند کس که او بینا بود

نعمت الله که کریم است
لاجرم یکتا و بی همتا بود

آب روی ما ز چشم ما بود
این چنین سرچشمه اینجا بود

عین ما دریای روان می‌رود ما
سو بسو در عین ما دریا بود

عالمی آیینه دار حضرتند
در همه آیینه او پیدا بود

روی او بینند به نور روی او
هر که او را دیده بینا بود

موج دریاییم و دریا عین ماست
ما به ما بینند کسی کز ما بود

اسم اعظم چون صفات ذات اوست
جمله اسما اشیا جامع اسما بود

هیچ شیئی بی نعمت الله نیست
نعمت الله با همه اشیا بود

در دو عالم چون کسی کز نعم اشیا بود
هر کسی در ذات خود یکتا و بی همتا بود

جنبش دریا کز موج خوانندش ولی
در حقیقت هیچ دریا عین آن دریا بود

عقل کل موجی گشت او را مر گردگار
نفس کل گشت ظاهر این سخن پیدا بود

عرش عظیم کرسی چو نفس و عقل آمد پدید
اطلس و ثابت سیارات زیر او انها بود

پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
همچو نقطه کز وجود آدم و حوا بود

چون ز حکمت شد فلک چنین نشد از امر اله
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود

آتش و باد و آب و خاک آمد از عزی
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود

طبع آتش گرم و خشک

طبع آتش گرم و خشک و باد گرم و تر
همچو صفرا اند و خون هر که او دانا بود

آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف
خاک سرد و خشک و سودا همچو او اینجا بود

چهار چیز این جسم و جان پاک آدمی
هشتش از سفلی و ششش از عالم بالا بود

گوشت و خون و موی و پیه از مادر آید در وجود
استخوان و عصب و رگ و پی از پدر هم از بابا بود

پنج حس و روح هم شش از جهان امر اوست
امر او را قدرتش بالای همه بالا بود

نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
تا رسد نوبت به ماه کامل همه اعضا بود

هفت سیاره کنند بر آن قلاع شش جهت
جمله گویا ولی ایشان جهان گویا بود

چون زحل پس مشتری و مریخ و آفتاب
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود

هفت سیاره ز ایشان زاده و دو خلوتیست
هر یکی در برج خود خسرو و دارا بود

چون به برج سعد آیند آن زمان هفت شاه
آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود

هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
لیک از حکم خداوندی او یکتا بود

مهر و مه شد با هر دو نیرین اعظمین
دیده افلاک از ایشان روشن و بینا بود

نحس اکبر دان زحل هم سعد اکبر مشتری
باز مریخ نحس اصغر و حمرا بود

سعد اصغر آفتاب است در میان کاینات
مسکنش فردوس نور رخش دایم تا بود

زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ
ماه رنگ آمیز و جان بخش و روح افزا بود

هشت هزار الا در کار اند در هر مظهری
هشت قوت اند در بنهاده تا گویا بود

غاذیه با نامیه با مولده مخدوم اند
باز از قوت کاو صورت کی اعضا بود

جاذبه با ماست کز باغ نعیم پس افعله | خادم شاه ما و بر چار زین تنها بود
هفت اعضای رئیسان چون رئیسان دهند | صحبت این هفت تن و هشت جنت الماوا بود
اول انشا شش سبت و پس دماغ و بعد از آن | پس جگر باشد که او اقسام اعضا را بود
کرده ها که دو ستون ملک تن امید هستند | گرده چون مشترک و ذهن ای که صفرا بود
که خدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز | گاه خفته گه نشسته گه گهی بر پا بود
فی المثل بگذر این گه اینشکل عالم فرض کن | خوش محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

وله رحمه الله

یادگیر این نکته ها نعمت الله یادگار | تا تو را امروز پند و مونس فردا بود

هر زمان عشقی دگر پیدا شود | هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون درآید در سماع عارفان | در سواد ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او | جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب | چشم نابینای ما بینا شود
غرق شو در بحر عشقش گر یقین | قطره با دریا شود دریا شود
دست بالا و بر کمر بالا کند | گو بعشقش در سر و در پا شود

وله رحمه الله

سید ما چو سخن گوید ز حق | نعمت الله اینچنین گویا شود
رند مستی گو حریف ما شود | مشکلات او همه حل وا شود

بند رو بند بسته و عشقش | عقل را دست بر قفا بسته
در میان است و خلوت او بر کنار | نور چشم است و دیده ها بسته
هندوی زلف او به عیاری | چاپکی کرده رخ خطا بسته
جام چون کرده در سرای چشم | پرده دیده از هوا بسته
میکده مست و جام محبت در دست | ها ی و هوی در این سرا بسته
با خدا عهد بسته ام که خدا | نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در میان درهای کشا | نبود در بر آشنا بسته
این نظر بین که پادشه کرمی | بر میان موی کمر بسته

قدس الله سره العزیز

عشق بسته است هر که دست سبیی | نعمت الله کو نشر وا بسته

نقش خیال روی او دیده ما بسته | ای دو چشم مردم دل از آن خون نشسته
روز است با او عهد ما در بستیم | جاوید همبرانیم گر چه دم شکسته
دیشب خیال رویش در خواب دیده‌ام | امروز از آن خیالش بر ما بود خجسته
زنار کفر زلفش او بر میان جان بست | خوشتر از آنچه بیا کس بسته
جام شراب و حلقه نوشیم عاشقانه | شادی روی رندی که خوش نباز رسته
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید | پیوسته این چنین خوش از غیر او گسسته
از بنده کی سید ذوق تمام داریم | مستیم دردی نه از خمار خسته

وله [illegible] الملوك ملوك الكلام

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده / در دیده ما بین که تواند بدیده
نور بصرست که در دو جهان روی نموده / روشنتر از آن روی [illegible] دیده
در پیش صبا ناظر آن لعبت خندان / خوش کوش که [illegible]
یک نقطه محیط است که در دور درآمد / خط از آن نقطه این دایره بست که [illegible]
در آینه خلق نظر کردم و دیدم / عینیست عیان گشته باخلاق [illegible]
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید / از ذره [illegible] لیکن از غیر رسیده

وله [illegible]
ذوقی است درین گفته سید چه گویم / خود خوشتر از این قول که گفته شنیده
الاولى

بس دیده دیدم نور دیده / چنین نور و چنان دیده که دیده
ببین آینه که گیتی نمایش / باسم اعظم او افریده
ندیده دیده ما غیر رویش / چنین نور از خدا آمد رسیده
سعادت بین که سلطان دو عالم / غلامی از دو عالم برگزیده
منور شد دو چشم ما از آن روی / نظر فرما که نور او بدیده
تمام بلبل و سرمست گشته / نسیمی از گلستان شو وزیده

وله قدس
بانعام داده نعمت الله / همه عالم بنعمت پروریده
العبو [illegible]

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده / کاری بجز از این نگذاریم بدیده
از دیده ما آب روان شد همه سوی / از ما بطلب آب که داریم بدیده
غیر تو اگر در نظر ما بنماید / غیرت بکند از رگ که [illegible] بدیده
هر نقش خیالی که بما روی نماید / تا روی تو بستان بشماریم بدیده
[illegible] بدیده نظری کن [illegible] / نقشی و خیالی که نگاریم بدیده
تخم [illegible] در خاک کاشته شد / امید که آب بداریم بدیده

وله
جان در ره تسلیم تو نهادیم بامانت / کس حکم نکند [illegible] بدیده
المقطع

خوش نقش خیالیست که دیدیم بدیده / خود خوشتر از این نقش ندیدیم بدیده
در نقش بدیع این دو جهان نظری کن / کان نقش نگارین که بدیدیم بدیده
گفتم لب او بوسه دهم گفت بنوشش / شیرینتر از این قول که گفته شنیده
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم / از درد سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی مست حریفیم دگر بار / یک جام شرابی به وصل جان بخریده
در خلوت ما شاه درآمد / مصاحب [illegible] که از غیر رسیده

وله [illegible]
خلق حسن و خلق حسینی است که دارد / چون سید ما کیست باخلاق حمیده
المقطع

خوش نقش خیالیست که دیدیم بدیده / در دیده سراسر نظری کن که بدیده

مستان دو بیتی ز سر ذوق گفته
تا ظن نبری ما شعر فلک کست
تحا ما وقف سبیل این رندان
رندانکه درین مغان خوش کست
جان در تن ما عشق نهاده ما مانت

خون خوشتر از این قول که شنیده گفته
الهام الهی است که از غیب رسیده
جام می ما بر همه یکجا کزیده
از قصه بیان کی از خویش رهیده
کس میطلبد هار بسیار دیده

و له ایضا — العکس

خوش باشد اکس غم نبرے بسر آرے
دن بنده کی سید اخلاق حمید

القمر

دل ما گر نه بی یعنے که چه
بی حریفان خلوت دارے مدام
مینهلی لب بر لب جام شراب
رو کشاد از کوی باصبا
بس راه امید افتاده ایم
هر نفس آیینه روشن دلی

هیچ در ما کن نتیجے یعنے که چه
می به تنها میخوری یعنے که چه
اب روشن میبرے یعنے که چه
پرده گل میدری میبرے یعنے که چه
بس ملک کنی یعنے که چه
میبرے میاورے یعنے که چه

و له — العکس

دم مزن از سید اے کس عاشقی
بنده کی وهس ورے یعنے که چه

العکس

توئی که در جهان جانی و دیده را دیده
فرق کن فرق خیال سواد مردم چشم

تو آگه مثل جمال تو دیده نادیده
چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده

مراد ایکه چو آیینه روشن صفا

مراد ایست چو آیینه روشن صفا
ندید دیده من در جهان بجز رو بت
اگر صحیح نظر عاشق دریابیم
بسوی حرم دیده نظر کن
اسرار چشم از چشم روان شود هر دم

چشم کرده در آیینه و تو را دیده
خوش نیست این نظر پاک که بسیار دیده
بغیر تو نیست ما را ما جدا دیده
که نور مردم خونی چشم ما دیده
از آنکه دیده معاین تو چشمها دیده

۱۵

منم که عارف و معروف نعمت الله
ز لا اله گذشته بالا دیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدل
نور یست که در دیده ما در نموده
دایم دل ما بود جانانه مست مقیم
این گفته مستانه ما از سر ذوق
هر بی غیر بود ما غیب
خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند

خوش نقش خیالی است در این دیده بدیده
نقشیست که در دیده این دیده کشیده
کس جا طلبد ها بسیار دیده
خون خوشتر از این قول که گفته شنیده
عیش ما از غیب رسیده
صد حمد خدا باد بر اخلاق حمیده

و له — العکس

دن بنده کی سید رندان خرابات
این بنده غلام است که از خواجه خریده

مروده

دیده تا نور روی او دیده
زلف و روی همه کس ناکرد

هر چه دیده همه نکو دیده
کفر و اسلام مو بمو دیده

چشم دریادل ببین و دیده ما — در نظر آب است و خوش سود دیده
دیده ما آیتی کی بیند — کس چنین احوال یاکی دیده
دیده در آینه ما هی کرد — جان و جانان را به روی او دیده
چند گوئی که من نمی بینم — روشنست آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

خیالش نقش میبندم بدیده — چنین نقش خیالی خود که دیده
نور او هست روشن دیده من — نظر فرما که سید نور دیده
الف نی خوانده ام و گم کرده ام هوش — خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم — نمانده سیئات و هم حمیده
خراباتست و ما مست و خرابیم — ز مخموران عاقل وارهیده
بیا با ما درین دریا نشین — که دریا نیست کو آرمیده

نگر در آفتاب نعمت الله
که در هر ذره نوری بدیده

میان کار دم بر کار دیده — می‌نماید چو نور در دیده
نور روی که چشم من بیند — دیده من بچشم سر دیده
هر که بیند بعین ما ما را — صدف و بحر و هم گهر دیده

جام و می

159

جام و می هر که دید رندانه — همه سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذره که می بیند — آفتابیست در قمر دیده
دید در دیده نور او او را — این نظر دیده زان نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهمدگر دیده

وای عقل و پند مستی مده — پند سر مستی پرستی مده
جان بده گر هوای ما داری — دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا — بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن — سر مو را بما شکست مده

نعمت الله را بدست آور
لیکن او را بهر چه هست مده

در آینه عشق او نموده — حسنی بمن و تو رو نموده
هر آینه را تو نیک بنگر — کو آینه را از او نموده
با آینه رو برو نشسته — آن آینه رو برو نموده
در جام جهان نما نظر کن — کو دیده جمال او نموده
یک نور و بود آینه چو بنمود — یک گوهر و سر آن حقه دو نموده
بر آینه آفتاب چون تافت — پنهان چه کنیم چو نموده

در آینه وجود سید
عالم همه رو برو نموده

عقل در کوی عشق سر گشته
چون کند اینسر در بدر گشته
خبری یافته ز میخانه
زان خبر مست و بی خبر گشته
دیده‌ام نقش خیال او دیده
آب از آن روشن در نظر گشته
همچو پرگار نقطه دل
سالها جان ما بسر گشته
از می و جام با خبر باشد
هر که چون ما بحر و بر گشته
ساغر می مدام می نوشیم
لاجرم حال ما دگر گشته

هر که کشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

نور بخش چشم ما نموده
در جام جهان نما نموده
هر آینه که دیده دیده
آیینه بما خدا نموده
باطن بنگر که پادشاه است
در ظاهر اگر گدا نموده
تا درد دل دوا نکردیم
این درد بما دوا نموده
بردار فنا بر که ما را
در عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرق گشتیم
ماهیت ما بما نموده
بیگانه ندید سید ما
او را همه آشنا نموده

[illegible]

و له العارف بالله تعالی و مقدس

خیال نقش می‌بندم بدیده
چنان نقشی و چنین کس که دیده
منور شد بنور دیده ما
نظر فرما در این دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی
چنین حسن لطیفی آفریده
در این دوران قسم حاکم بحکمش
خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق بی نظیرش
ملک سیرت باخلاق حمیده
بندای می دهد ساقی مست
بما خمخانه میراثی رسیده

مجو کیسه در عالم چو سید
کسی کز قید عالم وا رهیده

دامن عاشقان ز دست مده
جام می جز برند مست مده
می بزاهد مده که حیف بود
جز بمستان می پرست مده
ساقیا جام می بیار و بیا
بجز از می بهر که هست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن
سر موئی بما شکست مده

نعمت الله را بدست آور
اینچنین نعمتی ز دست مده

خیال نقش می‌بندم بدیده
چنان حسن و چنین دیده که دید
دو چشمم روشن است از نور رویش
بمردم مینمایم آن بدیده

خیال عارضش بر دیده ما / بود نقشی برای خوش کشیده
صبا در گلستان میخواند شعرم / شنید غنچه و جامه دریده
درآمد از درم ساقی سرمست / چنین شب ها مرا مهمان رسیده
دلم آیینه گیتی نمای است / بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار / مگر از سیدم حرفی شنیده

می عشقش بشیرین مردان ده / دردی درد بدردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو / ساغر می بدست یاران ده
گر که زاهد مدعی باشد / هر دهی جام می برندان ده
جرعه نوش جام خود ما کن / جرعه جام خود بایشان ده
گر بلا بهر عاشقان بخشی / بخش ما زان بلا فراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد / جرعه هم بباده نوشان ده

نعمت الله مدام مخموران / میر مستان بمی پرستان ده

بیا ساقی و جام می بما ده / بما یک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر تست / بدرویشان خدا را بها ده
جهانی از تو می یابد عطاها / نصیبی هم بمای بینوا ده

در نسخه خطا [illegible]

دل و دین خلوت از یارم ندادی / مرا از مستان خویش جان ده
تو در جانی و جان در جسم و جوییت / مدام حال غلط ما را رها ده
که داند قال در دی درد عشقت / بیا و درد دردی را بما ده

تو سلطانی و سید بنده تست / عطائی کرد هی باری بباده

ساقی قدح شراب درده / دل سوخته را کباب درده
راضی نشوم بیک دو سه جام / لطفی کن و بی حساب درده
از پرده غیب روی بنما / در خطه جان خطاب درده
ای عشق بندای پادشاهی / در ملک چو آفتاب درده
در ده کس نیست جمله مستند / ما را کی بده خراب درده
ما کشته کار عشق گوییم / راهی بنما صواب درده
در بیداری اگر صلاح / ما را ندهی بخواب درده
پنهان چه کشی شراب وحدت / رندانه و بی حجاب درده

شادی روان نعمت الله / ده دار مرا شراب درده

بیا ای جام ما جام می مستان ده / بیار آب حیات بدست ساقی رندان ده
مخموری ... قدح می بمید بند / چو خیری میان کنج ساقیا بیا و می برندان ده

اگر جمعیتی خواهی درا در جمع سید
وگر دل میدهی باری بزلف دلربا [illegible]

در شهادت شاهد غیبی آمده
از گلستان گل در هوای روی او
[illegible]
[illegible]

اینچنین خوش شاهد از غیب آمده
پاک [illegible] دامن و [illegible] آمده
[illegible] این کلام الله [illegible] آمده
در شهادت شوهر [illegible] از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد شعر
این زمان باز آمد پیرانه با شیر آمده

در همه آیینه پیدا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی
بحر در جو و رو داده بما
مجلس عشق است و رندان در حضور
از ولا لشکر ما و [illegible]

نور او در چشم بینا آمده
هر یکی بسیار گشته یکتا آمده
آب روی ما بر ما آمده
ساقی سرمست [illegible] آمده
حکم ما از ملک [illegible] آمده

قطره بودیم ما [illegible]

قطره بودیم ما بحر شدیم
اینچنین [illegible] آمده

نعمت الله [illegible] نهاد
میل ما کرده بما و آمده

سایه و همسایه پیدا آمده
دیده ما روشن است از نور او
قطره و موج و حباب از ما بجو
خوش بلا دیدی [illegible] چشم از عشق او
تا نماند هیچ رندی در خمار
هر چه آید در نظر ای نور چشم

صورت و معنی هویدا آمده
نور او در چشم بینا آمده
زانکه جمله عین دریا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده
مجلس سرمست بر ما آمده
از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آمیخته
هر دو را گر یکی یکتا آمده

دیده دل از تو منور شده
زلف تو آشفته شد [illegible]
این دل ما بود عشق تو خوش
ذره از نور رخت یافته
قطره آب زلال [illegible]
نقش خیال تو بدید آمده

مجمع جان از تو معطر شده
در سر سودات بسی سر شده
وصل تو را یافته خوشتر شده
در نظر روشن ما خوب شده
کشته [illegible] شده
آدم از آن نقش مصور شده

شمس ز ذره نشانی نما / زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر امل کش چه شد / آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه بر پای تو
در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده / طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی تو را یافته / عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کاینات / نقش خیالیست مصور شده
صورت معنی چو مه و آفتاب / هر دو به هم نیک برابر شده
گشته روان چشمه آب حیات / زان لب گل ما همه خوشتر شده
عالی مسمی بود اسمش از آن / آمده و او دفتر شده

گفته نوایی چو سید شنو
نه سخن آنکه مکرر شده

جز که نبشت آید که گوییم همه / از همه عالی که یکجا بجوییم همه
ای که گویی که جهان گفت و چنین میگویی / وقت آنست که در آب بشوییم همه
ما همه آب حیاتیم و هم او حسن خط / گرچه مانند حبابیم بروییم همه
بوی آن زلف زهی باره موی شویم / لاجرم زلف بتان را بجان بوییم همه
عقل دیوانه شود چون شود فصل عشق / دور سبو نیست که گوییم همه

ابروی همه قطره کلیم

آب رو آنجا همه قطره چو ما می بینیم / شاید ار ما همه قطره بشوییم همه

نعمت الله چو یکی باشد و ار یک گوید
هر یکی را سزد ار زانکه بگوییم همه

فارغست این دل ما از همه / باز او پر ز ده است یار از همه
روز امروز است دیگر در گذشت / بگذر از فردا و فردا آن از همه
آب رو گر بایدت با ما نشین / ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان / یک مسمی جو و اسما از همه
ای که گویی آن جویم کام خود / از همه اشیا و اشیا از همه
سر بنه بر خاک پای عاشقان / تا شوی جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سرمست خوش است
در دو عالم او یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا بر همه / کی شناسد این سخن هر بی همه
آفتابی می نماید ماه ما / ای چنین نوری بود در خون همه
می برنگ جام پیدا آمده / یک شراب است او ولی ساغر همه
ساقی ار بخشد تو را خمخانه / عاشقانه همچو ما می خور همه
لطف او خمخانه کی ماند / مست گردانند می دلبر همه
جام می گشته سر و می بر ما بریخت / خرقه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چو آینه روشن شده
می نماید سید ما در همه

بر افشان گلاب لاله زرو رخ چو لاله / صراحی بر آر و کن پر پیاله
ما کی غیر رندان کی باده نوشند / که پیش از من و تو چنین شد حواله
اکر عشق جانان مرا حاصل آید / روان جان سپارم چو اینست حاله
همه بنده او و دارم کواهان / دم وقف عشقست اینک قباله
میان من و تو چو موی نگنجد / چه قادر قدیر و چه حادث لا اله
اکر بی تو نالم ز دست زوالی / که از ناله ما کر فرست ناله
اکر نی و قوال کفته ما خوانند / که یکبار سید به از صد رساله

وله هلال الفلک الحقائق و العرفان

جانی که بر تو نازد زیبا بود همیشه / چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
از دل کسی که از عشق با خبر شد / در زلف عنبرینش شیدا بود همیشه
بلبل بدو لب گل ناطق بود دو روزی / طوطی نطوق عاشق گویا بود همیشه
کس در سماع عارف غوغا شود ز تکبیر / جایی که باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا ما گوید این روایت / قطره بما چو پیوست از ما بود همیشه
چشمش به یک کرشمه غارت کند جهانی / در ملک جان ازان رو یغما بود همیشه
کفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن / هر کس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

[illegible]

وله صاحب التجرید و التفرید

هر بنده که سوی شه برد راه / همشاه بود بدل و لی شاه
ما شاه درون روم دیدیم / دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی / ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم / هستیم درین سخن باکراه
ما زان توایم هرچه داریم / العبد و ماله لمولاه
در نامه چه شرح دل نویسیم / هستی تو ز سر سینه آگاه

[illegible]

هست از نظر تو ناطق حق
سلطان دو کون نعمت الله

صورت جا کرست و معنی شاه / باطن افتاب ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار / وحده لا اله الا الله
در همه آینه نموده جمال / غیر او او فرید آمد والله
گاه عاشق گهی بود معشوق / جز یکی نیست رهبر و همراه
جامع جمله کمالاتست / بنده کامل شد عبد الله

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

سر اگر خواهی بیا و سر بنه / یا نهادی سر از آن خوشتر بنه

پیش پیشانی منه دستار را
مصحف دستان را بستر بنه

ای که گویی جام می نوشیده
خم آبا کبیر یار ما ساغر بنه

تا کی از دفتر حنفی گویی بما
لوح محفوظ بخوان دفتر بنه

عارفانه نفی غیر او بکن
رو قدم در راه پیغمبر بنه

گر ندای ذوق مستی ما
رخت بر بند بار خود بر خر بنه

سر بپای سیل مستان افکن
ان کلاه سلطنت از سر بنه

وه چه حسن است اینکه پیدا کرده
هیکل جان را آشکارا کرده

صورت و معنی بدید آورده
تا جمال خود هویدا کرده

غنچه از گلستان بنموده
بلبلان را مست و شیدا کرده

ترک چشم مست را می داده
عقل هر هشیار یغما کرده

گوهری را در صدف بنهاده
چشم ما را عین دریا کرده

چون هر عاشق وجود است باز
تا خود معشوق یکتا کرده

باز سیل را بخود بنموده
وز کلام خویش گویا کرده

نرگس را باز سرخوش کرده
سنبلش بر گل مشوش کرده

دست از خون دل بیچارگان
باز می بینم منقش کرده

آتشی در جان ما انداخته
گوییا نعلم در آتش کرده

جان ما را مبتلای هجر کرده
عیش ما را بی تو ناخوش کرده

من نگویم ترک عشقت کرده‌ام چه کنم
یار دین بنده تو سرکش کرده

ای دل از حسن جالب ترک بازی گو
کاین چنین افتاده و غش کرده

حال دل سیل ز زلف یار پرس
زانکه دل آنجا تو بندش کرده

می حلال است بادم اگر در بزم ازل خورده
نوش جان باد ای زاهد باده نوش خورده

قوت جان و قوت دل نیست در خون در دل ای عزیز
قوت قوت خوش داری ای اس ان خورده

در خرابات فنا جام بقا انوشیدن
گفتی که محجوبی مستان ز خورده

ای دل مستی من جام فدا باد که باز
می جام جانفزا از بزم جانان خورده

نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو
کو سیان از خوان سلطان خورده

غم مخور کس خورده از عشق او جام لب
کان می باک حلال و بفرمان خورده

یا حریف نعمت اللهی که دایم سرخوشی
یا ز خم خسروانی می فراوان خورده

عشق تو گنجی و دل ویرانه
مهر تو شمعی و جان پروانه

عقل دور اندیش ما در عشق او
نیست الا بی دلی دیوانه

آشنا عشقش اگر شد که او
همچو ما گشته از خرد بیگانه

کار ما از جام و ساغر درگذشت
ساقیا پر کن دگر پیمانه

صوفی صافی و کنج صومعه
ما و یار و گوشهٔ میخانه

غرقهٔ خوناب دل شد چشم ما
در نظر داریم از آن دردانه

عاشقی را سید ما باید چو من
پاکباز عارفی فرزانه

خرمن گندم اگر داری نه
قرب صد دانه در پیشانه

گر بدندانه باشد بین
یک عین هست حقیقت دانه

از فروغ آفتاب حسن او
ماه روی هست در هر خانه

چیست عالم وجود عشق او
گنج در گوشهٔ ویرانه

روشنست از شمع عشقش بزم ما
روح اعظم زان او پروانه

بزم جامع مقام ما و دوست
خوش بسازان جا چو ما کاشانه

گر حریف نعمت اللهی بیا
نوش کن شادی ما پیمانه

نیک سیاح جهان گردیده
نور چشم عاشقان جان دیده

دیده اهل نظر دیده بسی
در نظر ما را چو نور دیده

نقد هر کس همچو نقاد ار ثم
دیده او یک بیک سنجیده

خار خورده همچو بلبل لاجرم
خوش گلی از گلستان چیده

[illegible]

133

گفته مستانه رندان شنو
گاه چنان قولی کسی نشنیده

عشقبازی نیک دانی همچو ما
کس چو ما این کار ما ورزیده

گر چو سید سوختی از آتشش
پیش جانان چرا لرزیده

تا ببیند روی خود در آینه
کرده پیدا خوب در خور آینه

صورتش در آینه بنمود روی
گشته زان معنی مصور آینه

هر نفس جامی دهد ساقی مرا
بخشدم هر لحظه دیگر آینه

آینه با او نشسته روبرو
او تجلی کرده خوش بر آینه

روی او در آینه بیند عیان
هر که را باشد منور آینه

تا شود روشن ترا اسرار او
آینه بر دار و بنگر آینه

ساغری می نوش کن شادی ما
نعمت الله را ببین در آینه

تا جمال روی خوش دیده ام در آینه
روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه

نور روی او آینه گیتی نما جان ماست
جان ما آیینه جانان و بنماکس آینه

صورتی در آینه بنمود تمثالش عیان
شد زعکس نور آن معنی مصور آینه

گر بود آینه روشن روی بنماید نور
ورنه کی بیند جمالش گرد ما در آینه

عشق او شمع است و جام آینه و بزم ما
روشنست از عشقبازان چون منور آینه

مرا دلی دارم چو آینه منیر و صفا
آفتاب مهر روشن تافت بر آینه

بر ندارد آینه از پیش روی جانان
همچو سید کرد بر حیرت روانه خون در آینه

آفتابی تافته بر آینه
می نماید نور او هر آینه

روشن است آینه گیتی نما
حسن او پیدا شده در آینه

معنی در آینه بنموده
صورتی تا گشته مصور آینه

عشق در دور است از ازل دوران او
دایما باشد مدور آینه

آینه چون می نماید حسن او
آن چنین است خوشتر آینه

آینه داریم دایم در نظر
مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بود آینه
خون که دید عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه
بحر خون دیدیم و همچنان تشنه

عین آب حیات چشمه ماست
چشمه در چشم و ما بجان تشنه

میرود آب چشم ما هر سو
ماهی سوخته روان تشنه

خوش گذاری بر آب دیده ماست
ما فتاده در این میان تشنه

همه عالم گرفته آب زلال
حیف باشند تشنگان تشنه

آب دریا و تشنه مستسقی
میخورد آب ناتوان تشنه

نگارا بر چه

سخن سید آب حیات
خضر وقتی و ما بان تشنه

ساقیا بده آن می شبانه
مستیم کن از آن شراب خانه

بشنو تو رموز عشقبازان
کان است نشان آن نشانه

داریم بقای مطلق از حق
از دولت عشق جاودانه

کار دل ما است عشقبازی
باقی همه کارها بهانه

پروانه جان ما روان سوخت
چون آتش عشق زد زبانه

گر میل کناریان داری
با ماست بیا در میانه

از هستی خود چو نیست گشتی
در هر دو جهان تویی یگانه

دامیست وجود آدم ای یار
ما ییم [illegible] و روح دانه

مطرب بنواز قول سید
در نغمه ساز عاشقانه

می جامیم و جان و جانانه
دل دلدار و شمع و پروانه

بحر و ماهیم و عاشق و معشوق
شاه و دستور گنج و ویرانه

در خرابات عشق توان یافت
چون من مست رند دیوانه

خرقه بفروختند بجرعه می
گرو سجاده وقف میخانه

بجز از عاشقی و میخوارگی
در جهانم هیچ پروانه

مستیم و جز بدو نبینیم — فارغ ز آشنا و بیگانه
نعمت الله حریف می در جام — گوشهٔ میفروش کاشانه

درآمد ترک سرمستی که غارت میکند خانه — چنان مستست کز مستی نداند خویش و بیگانه
خرابات است و ما مست و ساقی جام می در دست — بهشت جاودان جان بود این کنج میخانه
عشقش آتش افروخت جان عاشقان سوخت — وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری — نمی از غیر میان کسی گر ما به غیر پروانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه — درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه
اگر جانست حیرانست و گر دل اوست دیوانه — و گر علمست نادانست و گر عقلست دیوانه
بیا ای مطرب عشاق ساز عاشقان بنواز — حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

عشق او خود حجاب باشد نه — غیر او در حساب باشد نه
عالمی عشق است و جام او می — مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که میبینی — ورقش بی گلاب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی — جز خیالی بخواب باشد نه
سایه و آفتاب را دریاب — سایه بی آفتاب باشد نه
بجز از جام می که نوش کنیم — به از این خود ثواب باشد نه

در خرابات چو بینی ما را

۱۶۸

در خرابات چو بینی ما را — رند مست خراب باشد نه

درآ در مجلس رندان شنو آن قول مستانه — رها کن گوشهٔ خلوت بیا در کنج میخانه
طلب کن عشق سرمستی که او ساقیست یاران را — چه میجویی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید — کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
مرید پیر خمارم گدای خم خمخانه — بنوش ای همچو رندان جرعه‌ای از جام و پیمانه
دوای دردمند از کنج دل میجو — که در دل گنج عشق او نهان گنجیست در ویرانه
در میخانه بگشاده صلا دادیم رندان را — بخوان ای مطرب عشاق این سخن جانانه
بیا ای سید سرمست که دور نعمت الله است — حریفانند و می کن رندی ملوکانه

در دو عالم جز یکی دانیم نه — غیر ازو بیگانه‌ای خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر — نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان ماست — یک نفس بی عشق جانانیم نه
عشقباز آیتی در شان ماست — عاقلی را نیک میدانیم نه
اعتقاد ما به رندان تمام — منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن به نور روی اوست — بی جمال غیر حیرانیم نه
درد در جان همچو سید خورده‌ایم — در پی دارو و درمانیم نه

ولد واقف اسرار العوالم اللاهوت والناسوت

جان ز جانان دریغ دارم نه / دل بغیر دگر کسی دادم نه
هر چه دارم امانت عشقست / جز بلای از محضرش سپارم نه
در خرابات همدم جامیم / هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او که می محبت او / دست ازین میخوری بدارم نه
دیده روشن بنور طلعت اوست / غیر او در نظر بیارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی / در زمین دلم بکارم نه

مقصدی بی قبول رسید خوش
در همه عمر خود برآرم نه

روح نازنیم در گاه ابد رسیده / مسافر غریبم از ملک جان رسیده
مست الست عشقیم جام بلی بدستم / در خلوت نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمیم با اهل دل ندیمیم / فارغ ز خوف و بیمیم از بون هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور سر روانم / شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم / هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پرورده نگارم / چون گلشن کس من او هستیم پرورده
چون دیدن لطف اویم جز لطف او نجویم / هر گفته گویم او گفته او شنیده
دل کوش یقینم با دوست هم قرینم / ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده

مطلوب طالبانم

مطلوب طالبانم معرفت
مرسید زمانم خط بر خودی کشیده

در مظهر مظاهر ظهور کرده / جام جهان نمای روشن چو نور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده / با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال مثالش در آینه نموده / حسن چنین لطیفی اثبات خود کرده
ما طالب بلایم اما عنایت او / داده بلا و باشد باوری صبور کرده
بستان سرای ما را سر سبز آفریده / سیلاب رحمت او برمای عبور کرده
هر آینه که بینیم او را بما نماید / در چشم روشن ما نور ظهور کرده

خوش آتشی ز هر خون غود دل سوخت
از بهر نعمت الله جا خوش کرده

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده / جام جهان نمای ساقیش نام کرده
ماهی بس دو دیگر فلک شر و دود / تا بدر الدین کامل خود را تمام کرده
سلطان عشق جانان ملک جهان گرفته / عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده
لطفش کرم نموده میخانه درگشوده / در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه چنین خوش کرده سبیل بر ما / ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلول در ما جام محبت / افشاء سر خود را بر ما حرام کرده
جانان و جان رسید بانشاط نعمت الله / نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

وله ایضا کلام الملوک ملوک الکلام

ای کیست کلاه کج نهاده | بر بسته میان و دل گشاده
رندانه درآمده به مجلس | بر دست گرفته جام باده
بگشوده در سرای خانه | مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سپاه خود گشت | که گشته سوار و که پیاده
در کنج دل خرابه ما | گنجی ز محبتش نهاده
شاه به تخت دل نشسته | جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید
مستند و خراب اوفتاده

جنت المأوای ما خلوت سرای میکده | جان من مست خراباتی فدای میکده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل | هر که را جانی نباشد در هوای میکده
همدم میر خراباتیم و با رندان حریف | پادشاه عالمی آمد گدای میکده
عاشق و مستیم و از اهل خلوت نشین | صوفی هر کس بزند ار حرم الحال ای میکده
صادق ما نیستم اما که دارد عشق او | هر که او در دسر باشد مبتلای میکده
بر سر بازار سودای مایه سود کسان | هر چه حاصل گردم آن دادم برای میکده

ناله دلسوز سید مطرب عشاق مست
مینوازد ساز جانها از برای میکده

چشم ما بینا بی از انوار او

چشم ما بینا ما از نور او بینا شده | هر که دید و دید ما همچو ما شیدا شده
آفتاب رو نمود و ماه دور قمر | این چنین حسن خوش در آینه پیدا شده
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود | قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
دل به دست زلف او دادیم و چون ما صد هزار | سر سیاه او نهاده در سر سودا شده
ما بلای عشق او را از نعمای گفته ایم | زان که کار مبتلا با او بلا شده
عشق آمد شاد ما عقل و غم بگریختند | این چنین شاه آمده لایق این اعلا شده

سید ما عاشقانه ترک عالم کرده رفت
گوییا با حضرت یکتا به یکتا شده

حسن او در دیده پیدا شده | هر که دید و همچو ما شیدا شده
چشم ما روشن شود از روی او | دیده ما این چنین بینا شده
عین ما بینند بعین ما چو ما | عارفی کو غرق دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده | سوخته داند که او چون ما شده
بر در او جنت المأوای ماست | دل مقیم جنت المأوا شده
قاب قوسین از میان برداشته | واقف اسرار او ادنی شده

نعمت الله در خرابات آمده از آن
مشکل ما عالمی حلوا شده

خوش به نقش خیال نقش عالم بدیده | کاری جز این کاری ندیدیم بدیده

دل در کوی تو دیده به خیال تو مقیم
عمری که خیال لبت اسرار ندیدیم بدیده

جز نقش خیال تو نبود بصر ما کت
در دیده خیالی که نگذاریم ندیده

جان در تن ما عشق نهاده بامانت
کس مصطلب بهار نسازیم ندیده

وله رباعی

دل دیده ما معنی بیدل بنماید
هر صورت خوبی که نیاریم بدیده

ولد نیّر الاعظم الفلک المعروف فی حرف الیاء

ز چشم مست ما بنگر کسی که نور روی او بینی
همه عالم بنور او است اگر کس بنگری نیکو بینی

خیالی نقش کن زین سان که در آن جا نور او بینی
بود این چشم ما که او ستو لیکن تو توبه بینی

در ابامادر این دریای ما کشتی تو بنشین
که آب روی ما یابی و دریا سوی او بینی

ز سودای لف پریشان حال دل داشت
ز لف پر است ز ار پریشان موبمو بینی

بیا آیینه بستان خود در او بنما ز نور روی
دل که محبوب محبت خود کشسته رو برو بینی

مرا که روی غیر او تو ادریک الله معانی
چو غیر شر نیست در عالم بسوی خود غیر او بینی

وله رباعی

بجان سیل زندان که من او را باو دیدم
اگر کس چشم بودی روشن تو هم او را باو بینی

بیا در چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی
دمی از خود بیا سر جهان بینی

دل در کوشش دیده کنار از مردم
که بس در کار و جا حالها در میان بینی

خیال عارضش جوی در آب چشم ما میجو
که نور دیده خرم در این آب روان بینی

بچشم ما خوش چو ندرا ما بنشین

بحر ما خوش چو نادر با ما بنشین
که بلا هم بعنایت ما بخطه عکس بینی

نشان و نام خود بگذار و بی نام و نشان
چو هم نام و نشان که اشتر بنام خود نشان بینی

حریف بزم رندان شو که غم جاودانی یابی
بمیخانه در آ با ما که میر عاشقان بینی

وله رباعی

ز سیل جام می بستان و جام آب همچو بین
بیا الله نبی چه نما کس این بینی که بگیر آن بینی

گفتم که نقش گفتا در روی آب بینی
گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی

گفتم لب تو گفتا یار جام می
گفتم چه مینی گفتا در شراب بینی

گفتم به جام گفتا بی حجاب بینیم
گفتا بجام آتم بی حجاب چون آب بینی

ای عقل اگر تو بی دولت هستی را
هر ذره خوش آب بینی

در پادشاه خسرو گر چو فرهاد
شور شیرین شباب بینی

گر چشم تو نوری بیند که چشم دیدم
هر ذره که بینی از آفتاب بینی

وله رباعی

از بحر نعمت الله کس جز سبوی
در دیده ما سوا الله جمله سراب بینی

شاه عالم که گدا است تا دانی
این گدا پادشا است تا دانی

هر خیالی که نقش میبندی
مظهر حسن ما است تا دانی

در محیطی که نیست با پایانش
جان ما آشنا است تا دانی

دل مجنون بعاشقی لیلی
مبتلا بلا است تا دانی

درون درویش بی شوق و ذوق مباش — که ترا این روا نیست نادانی
آفتابی و سایه عالم — هر ترا بودن قفا نیست نادانی

نعمت الله خلق بنماید
هر که لطف خدا نیست نادانی

غیر حق باطل است نادانی — عقل از این غافل است نادانی
موج و دریم و عین ما آب است — غافل از ساحل است نادانی
هر که عالم نشد بعلم رسول — بمحل جاهل است نادانی
هر چه غیر خدا است در دو ... — همه بی حاصل است نادانی

... در ذات او جاوید
سید آفاق دل است نادانی

همه نقل جز او نیست نادانی — همه از آن روی که نیست نادانی
جسم و جان را همه که محبین — بس که از مغز و پوست نیست نادانی
گفته عاشقان بجان بشنو — غیر از این کفر و کفر نیست نادانی
آب باشد یکی و ظرف بسی — کس چنین مشکل و سهو نیست نادانی
با تو دگر ما چرا همی دارم — غرض ما شست و شوی نیست نادانی
جام گیتی نما ست و نظرم — جسم و جان روی و سر نیست نادانی
نعمت الله که نور دیده ماست — مظهر لطف او نیست نادانی

هر کس ... نادانی

وله عارف الاسرار الوحدت و الوجود

هر چه هستی نیست نادانی — جان و جانان یکی نیست نادانی
ساغر و می یکی نیست نوشش کن — می و مستی یکی نیست نادانی
موج و دریا و حباب دو نامند — عین ایشان یکی نیست نادانی
در خرابات عشق مستانند — کفر و ایمان یکی نیست نادانی
روی خود را در آینه بشناس — دو نما گر یکی نیست نادانی
هر نمایش یکی نیست در یابش — قول ایشان یکی نیست نادانی

نعمت الله ... عالم
... زندان ...

در دو ... آن ... نادانی — ... یکی نیست نادانی
جز یکی نیست پادشاه وجود — گر چه لشکر یکی نیست نادانی
هر سپاهی ز یک سلطان — شاه جان یکی نیست نادانی
گر بنا هزار موج و حباب — عین ایشان یکی نیست نادانی
عقل و نار ... حضرت عشق — مثل دلقی یکی نیست نادانی
با محیطی که ما در آن غرقیم — قطره اندر یکی نیست نادانی
هر که داند که ما چه می گوییم — یار دگر یکی نیست نادانی
نعمت الله که میر مستان است — ثانی او یکی نیست نادانی

وله فی [illegible] اسرار التوحید [illegible]

همه عین همند این تا دانی	همه جام جم اند [illegible] تا دانی
باده نوشان که همدم ما اند	عاشق بی غم اند تا دانی
هفت دریا به پیش دیده ما	مثل شبنمند تا دانی
نازنینان روی بالایان	در چمن همچو جم اند تا دانی
بنده درگاه جناب سید ما	در حرم محرم اند تا دانی
رند و شاهی که در دریا باشد	جام و می همدم اند تا دانی

[illegible] که بسیار عاشقان [illegible] اند تا دانی

عاشقان تو ایم ای آن تو	دل ما داده تو او جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا	صد قرن عاشقانه تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم	حال همه جهان تو دانی
گر درد دهی و گر دوا	تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان کوی عشقیم	دادیم نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم	سر بستر اینمیان تو دانی

مستیم و حریف نعمت الله
میخانه ما همان تو دانی

[illegible]

١٧٧

بیعشق مباش تا بکس مانی	کس عشق بکس کس زبانی
آنی دارد دست عشق ار دل	بیعشق کسی نداند آنی
گر مست شدی رسا ساقی ما	یک جرعه بمی ببخش بجانی
می نوش کنیم و عشقبازی هم	کس را که خدا دهد امانی
بی نام و نشان کوی عشقیم	از ما ندهد کسی نشانی
ساقی قدحی بیار حالی	مطرب غزلی بگو روانی

از علم بدیع نعمت الله
بنویس معانی و بیانی

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی	[illegible] جان سایه روانی
هر سو نظر میکنم ای نور دو چشم	[illegible]
گر نام مرا ای یار [illegible]	در هر دو جهان یابم از نام و نشانی
خواهی به پیش [illegible] جوانی	زینهار مکن قصد دل هیچ جوانی
اینعلم معانیست که گوئیم بیانی	خود خوشتر از اینقول که گفتیم بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده	نی نقش خیال تو نبایم زمانی

در آینه دیده سید همه بینند
ان نور که دیدیم در این عین عیانی

نعمت الله همیشه فانی	اینچنین دانی ار مسلمانی

عارف از حسن ابد الله اثر — نقش بند همیان سبحانی
هر که او جان فدای جانان کرد — شاید ار گویمش که جانانی
که همه زبان گویا حقیقت — خوش کلامی بود ار خوانی
سر الفش کس ا بدست آرید — جمع کردم ازین پریشانی
جام عالی مست و می جام است — جبست این شخص آنکه دانی

قول سید شنو که توحید است
چه دگر گفتها خاقانی

حرف جام و شراب اگر دانی — نسخه جسم و روح بر خوانی
صورتا ساغر و معنی می — الهی این بلاطه آنی
عشق و معشوق و عاشق خود — دل و دلدار و جان و جانانی
چون بدین لفظ و پریشان شو — جمع میباش زین پریشانی
در نظر نور دیده خلقی — کس ازین نور دیده پنهانی
هر چه خواهی زخود طلب میکن — که تو ای هر چه خواهی ار دانی

شادی روح نعمت الله نوش
می وحدت ز جام سبحانی

خواه نباتی و خواه حیوانی — هر یکی مظهر لیس ربانی
می و جامی و عاشق و معشوق — موج و آب و حباب را مانی

دل خود را بدست زلفش ده — جمع میباش ازین پریشانی
گفته عارفان جانی بشنو — چند گفتار این و آن خوانی
گاه در بزم یار خود بنشین — باش با یار و کامرانی
ای که جویای این و آن گشته — باش با خود همین و هم آنی

عارفانه سخن در این بشنو
سید مسند مسلمانی

مرحبا جان باقی و این فانی — دریغ آن جهان جانی هر تن جانی
بد شواد ار مخور خونی مشتو ممنون هر دو جانی — فاعمرت زنگ سر خود بی نانی باسانی
هوا و دیو نفسانی حس کس سلیمانی — چراغ آخر زد و سر دیو نفسانی
شراب عشق گر تا چون باشد مو جو — درس ره خواهی خو وی خسروی تو
بنشین مردانه بر سریر اقلیم شاهها — بیا بر خیز و دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر در نقص و عیب کسی طلب همان از دل — هر آن چیزی که میجویی حقیقت دان که خود آنی

حرف نعمت الله شو که نادر و خوش یادی
چرا مجنون میان ما که غافل ز مستانی

دگر چه آب حیات را مانی — در جهان جاودان بکجا مانی
ایا که گوی بیا د شاه ام — غلطی کرده که گدا مانی
بر سر پل چه خانه میسازی — زود باشد که بی سر امانی

ما چنین مست و تو چنان مخمور | کس ندارد به بزم ما مانی
دل نباید که تا دوا یابی | درد چون نیست در دوا مانی
گنج قارون اگر بدست آری | ذوق آید که بی‌نوا مانی

وله
از رفیقی سید عالم
حیف باشد اگر جدا مانی
ایضا

همه عقل و همه دانش که تو خود ای مرد | دمی با خود نبودی از که تا خود خوانی
چو تو نشناختی خود را چون عارف اوی | خدا را چون شناسی که تا خود مسلمانی
خیالی نقش بستی که نگاری سست | رها کن این خیال خوش که تا از آن پشیمانی
کسی زلفش بدست آری که مجموعی | لب جمعیت یعنی از آن زلف پریشانی
کسی از خمخانه باقی می جان بخشا | حیا جاودانی ... عمر از فانی

وله
حریف نعمت اللهی شو که تا جانت بیاساید
که دارد در همه عالم چنین هم صحبت جانی
ایضا

عالمی صورتست و او معنی | صورتی لب خوش که گو معنی
صورت است این صد هزار معنی | جز کسی دیگر که جو معنی
زلف هم صورتی که میگیرم | می شمادیم مو بمو معنی
ما ز ما غیر آب می‌جوییم | آب در دیده ام سو بسو معنی
نوش کن جام پر آب در دور است | جام صورت بجو در او معنی

گوهر ان بیکر بگو

175

مرد صورت پرستی که میگوید | همه چون طوطی است رو که معنی

وله
نعمت الله را اگر یابی
دامنش گیر از او بجو معنی
ایضا

ای که میگویی که هستم آدمی | از معنی یا که کند که این دم با منی
آدمی زان بیشتر گاید ... | معنیش جان بود و در صورت تنی
از معنی یا که کند جوهر دار اخلا | کس معنی پیدا شود گر روشنی
سر ولی یابی چو سر داری عشق | گر بیا عاشقان سر افکنی
جان تو چون یوسف است پیراهن | یوسف مصری به این پیراهنی
چون زهی دار زی یا حق بود | ... کس گر کشتنی

وله
نعمت الله جو که تا یابی مراد
یا کند از دنیا که در روز دنی
ایضا

ای درد تو درمان من جان با خود تنی | من کجا باشم که تو اینی و تو خودی
گل و چون جود او من چون دل موج جود | با همه چون کیست که ما کسی
خلوتسرا چشم ما خوش کوشش آب روان | چشم ما بنشین دمی ای چشم ما روشن
تو همی هم سر همه تو اینی هم مصر | هم یوسف و سر ای تو هم خسرو هم پیراهن
جان معنی یا دم ای همچون جان | تو دم سیار جان و دل ای جان و دل جو
کس حد ای حضرت سلطان ملک همه | و حد فقیر خدم هستی عشق و غنی

سیل چشمم و جوی توی کش ظهر دن روز رب
او دن برق ان جو یار تو تو خون دروغ تخن نجی

هجر یار خاطرم را ایشاکینه | عهد ایلدی و یار دوا ایشاکینه
مشکران زلف پرشکن | ایشی کند جون تو زلف ایشاکینه
همه شست نهاده ام بر دل بر دل | حیف باشد که از جفا ایشاکینه
ابعهد در ... جان بازیم | کرچه تو عهد و قول ما ایشاکینه
چون مرا دو تو دل شاکستن ماست | دل شو داده ایم تا ایشاکینه
سر ما استانه در تو | کس بصد پاره پاره ها شاکینه

نعمت ... شکسته عشقست
بی کالی در چول شا کینه

هوس که از ذو خبر دارد و ... | بجز از که شفقه عشاق نخوانند نخیز
استفاد سر ذوق نحوم میا کرم | غیر این که شفقه مستانه نمانند نخیز
حرو اعظ مجنون بهکاری تا اید | کس ... بسر منبر و رانند نخیز
خونیلک تو ا شفر و لیکن محل | غرید کد ... کس تن اند نخیز

بحر سیل ما ملک جهان ... رفت
که توان کس لیبد برساند نخیز

دنیه حکایتس چند میاکینه | حاصل ... حکایت چند میاکینه

والی جو ... ادرا با و کنار

176

والی جو ولایت اوزاباد کشد ار | بی حال و اثر و ولایت چند میاکینه
بحر پست کر اول و بود د مجاور | با بحر ما حد بر نهایت چند میاکینه
منصور و اهر بر سر دار رفت | باکش ... بقا ... چند میاکینه
عقل ابست تو و کوی ما است | جو اد وستلی حمایت چند میاکینه
کوی مستانه بغایت ... | غاجو نیستی میل بغایت چند میاکینه
دل ... هوا خوش | بی عشق او هوا هوایت چند میاکینه
الهام دوست بر ... ایدل | ای بی خبر حل ... روایت چند میاکینه

در باب نعمت الله ...
با همه جی جنایت ... کینه

در ... دنیه دو ... | روز و ... جانی غصه میاکینه
بی خبر از یوسف مصر ... | در خیال ... پیرا هنی
ریسمان حرص ... | کس ...
کس تمر خازی که ... | موم کرج فی الملک ...
خوش نشینی بر ... | کس بحال ... خون ...
حی و قیوم حی و فارغ از ... | در خرابات ... کس ساکینه

سن که اکند ... جام ...
نعمت الله جو اکر یار مینی

بی درد دلی دوا نیابی | بیگانه شده ز خود خدا نیابی
با ما نه نشسته بدریا | شک نیست که [illegible] نیابی
برخیز بیا بجستجو باش | از پا منشین تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را | گم کرده خویش وا نیابی
با خضر رفیق شو که یابی او | آن آب حیات را نیابی
بی دان فنا برو خوش باش | بی دان فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویشتن که گردد
چو [illegible] نیابی

[illegible] خواجه در حجابی داری | تا ترک خودی نگوی [illegible] خدا نیابی
هر جا که دردمندی باشد دوای آن درد است | بی درد دل چه جوی از آن دوا نیابی
تا چشمه حیاتم تو تشنه در بیابان | تا آب ما نشوی ذوق رما نیابی
در راه عاشقانه منصور سر دار | دان فنا [illegible] دان بقا نیابی
کس از خویشتن را در کوی عشق یار | تا گم [illegible] گم کرده وا نیابی
کس بی نوا اگر یابی از او نوا ای | ور بی نوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم مستان امروز سید ماست
تا از وی او نه بینی مقصود را نیابی

بی درد دلی دوا نیابی | بی رنج تنی شفا نیابی

در عین فنا بقا توان

177

در عین فنا بقا توان یافت | تا کشته فنا بقا نیابی
تا ترک خودی نگوی گوی | چون ما بخدا خدا نیابی
عاشق تو و عقل را رها کن | کز عقل مروت و وفا نیابی
بیگانه مشو که در خرابات | رندی چو من آشنا نیابی
جز بنده رندان [illegible] وحدت | ای یار چو ما [illegible] نیابی

ساقی خوش است چو نعمت الله
در میکده حالیا نیابی

چو یار دلبر [illegible] | یار [illegible] این کشور نیابی
چون روی خوب مو من [illegible] | [illegible] او کافر نیابی
حسن [illegible] ساقی [illegible] | [illegible] دلبر نیابی
بیا [illegible] | که از صد سلغر گوهر نیابی
بیا و خرقه [illegible] | که بوی از ان خوشتر نیابی
بدرد دل بیا درمان طلب کن | ز [illegible] بستان گل تر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمر این چنین دیگر نیابی

خبر گر کنی حال ما یابی | عمر گم کرده باز وا یابی
درد درد خوش صاف درمان نوش | که از آن درد دل دوا یابی

باش با جان [illegible] دم چه دم | [illegible] از [illegible] لحا یابی
عشق زنده جاوید کشته | رو فنا شو که تا بقا یابی
خوش بود کز جو ما [illegible] این دریا | [illegible] اربعین ما [illegible] یابی
همچو ما کس که سلطان گدای | پادشاهی از آن گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

کس ز صاحب نظر نظر یابی | [illegible] همه نصر یابی
وه دراز [illegible] | [illegible] یابی
[illegible] | [illegible] یابی
[illegible] | [illegible]
رند مستی جو نه جنون [illegible] | [illegible] یابی
کس که [illegible] نخانه | عال[illegible] یابی

بخرابات [illegible] قلی
حال سید بذوق دریابی

هر ذره ز عالم بنمود آفتابی | از آفتاب تابان بسته نقابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی | روشن بتو نماید منظور بی حجابی
ما سایه ایم و ما را پیدا نمود باشد | سایه چگونه باشد بی نور آفتابی

[illegible] خیال [illegible] خداز | ای که یکتا بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب | نمی و جامند همچو آب و حباب
در همه آینه یکی بنگر | آن یکی بین دویی مبین بنگر
متخلق بخلق او میباش | گنج اخلاق بین جهانی باش
گر تو فانی شوی بقا یابی | عمر جاوید از خدا یابی
درد درد نوش و درمان جو | جان جانان سپاره جانان جو
در همه شیء جمال اسما بین | با همه اسم یک مسمی بین
گر خیالش بخواب می بینی | تو بخوابی حجاب می بینی
ماه دیدی که در آفتاب نگر | آفتابی بماهتاب نگر
گفته ام من ترا خلیل الله | خوش خلیل آمدی شوی آگاه
گر زما لطف یابی او هستی | خود پرستی مکن چو بی مستی
جنبش سند و قدر بود این آن | درگه خود مباش [illegible] آن
تو نه هستی و نیستی که نه | شاید اینجا نیستی که نه
در و لا یاب الا کامل جو | عمر دان این عمر حاصل جو
جام گیتی نما بدست آور | دامن اولیا بدست آور
گر زاسرار حق شوی آگاه | خوش بگو لا اله الا الله
تابع دین خود میباش | هر چه یابی بیابی و آن میباش

هر که چون او بعین او بیند / بد نه بیند همه نکو بیند
چون همه نیکی است اسمائش / همه نیکی بود اسمائش
در نظر عالم است چون سایه / سایه با کس نبود همسایه
صفت و ذات و اسم را میدان / دیگری و یکیست هم میدان
کسی چو دید است اگر چه دید آن را / عین او بین اگر نظر داری
نور او را بنور او بنگر / در همه آینه یکی بنگر
در ظهور است مظهر و مظهر / نیک دریاب باطن و ظاهر
ابد علم از خدا می جو / چون بیابی بطالبان می گو
گشته وحدت اینچنین گفتم / در توحید را نکو سفتم
عارفان خوش فهم میخوانند / معنیش همچو عارفان میدانند
که حقیقت باهم بسیار است / یک بود و هزار آثار است
در صدف گوهر نهان گشته / از نهان در همه عیان گشته
صدف و گوهریم و دریاییم / نظری کن بعین ما فافهم
صدف ما اگر چنان باشد / درج در یتیم آن باشد
صدف و گوهرش همه می بین / نظری کن بچشم ما بنشین
می و جام همه شد گر دریا / خوش حبابی پر آب بر سر آب
هر صدف گوهرش در او باشد / چون گهر باشدش نکو باشد

طلب گوهر کنی جانا / قفل بگشای در این دریا
گر تو دریا داری گوهر جوی / گوهر از خود بجو که گوهر اوی
موج کف و حباب جوی تو / عین ما را بجو که اوی تو
گنج و گنج و طلسم هر کس / صفت و ذات بین و اسم هر کس

در بیان نسبت خرقه مشایخ و اسامی ایشان

شیخ ما کامل مکمل بود / قطب وقت و امام عادل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی / در توحید را نکو سفتی
یافعی نام بود عبدالله / رهبر راهروان درگاه
صالح بن صالح و جانی / شیخ شیخ منشا داری
پیر او هم کمال کوفی بود / گر کمال است بی کمال افزود
باز باشد ابوالفتوح سعید / که سعید است السعید شهید
از ابی مدین او عنایت یافت / بکمال آن ولی ولایت یافت
مغربی بود و مشرقی بصفا / آفتابی تمام مه سیما
شیخ ابی مدین است شیخ سعید / که نظیرش نبود در توحید
دیگر از عارف و دود بود / گشت او ابو سعود بود
بود در اندلس او کامل بس / بس کرم روح او باکمل
پیر او بود شیخ ابوالبرکات / بکمال و جمال و ذات و صفات

باز ابوالفضل بود بغدادی / افضل فاضلان با سبیادی
شیخ او احمد غزالی بود / مظهر کامل جمالی بود
خرقه اش یار من بود واو کسی است / زانکه نساج او ابوبکر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم / مرشد عصر در اکثر دایم
باز شیخ بزرگ ابوعثمان / که نظیرش نبود در عرفان
مخلص لطف حضرت وهاب / بنده کی ابوعلی کاتب
شیخ او شیخ کاملش خوانند / بوعلی رودباریش دانند
شیخ او هم جنید بغدادی / مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی / محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف / چون سری او با مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت / کفر را کند اشتقاق ایمان یافت
یافت در حل سر آن امام جمال / بود بوابی در که هشتاد سال
شیخ معروف را که بمیدان / شیخ او داود طایش میخوان
پیر داود بود شیخ حبیب / عجمی بود و از غم نصیب
پیر بصری ابوالحسن باشد / شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی ولی / کشته منظور بنده کی علی
خرقه او هم از رسول خداست / آنچنان خرقه لطیف کراست

...د / یار سرمست آشنا اینست
همه اصل خویش واگردیم / ابتدا آن و انتها اینست
هر که فانی شود بقا یابد / رو فنا شو که خود بقا اینست

نعمت الله هر که دید بگفت
مظهر حضرت خدا اینست

همه عالم حجاب حضرت اوست / روح اعظم نقاب حضرت اوست
قطره عالم که مظهر عشق است / سایه آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارف / یک الف حرف از کتاب حضرت اوست
می بخشد احد و ثم قدم / بخشش بی حساب حضرت اوست
دل ما سوخت آتش عشقش / خوش دلی کو کباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز / فکر من از عتاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما
رند مست خراب حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست / هر چه باشد برای خدمت اوست
خانه روشن است دیده ما / ای ای سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم / بنده گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه / هر که او آشنای خدمت اوست

حاصل بحر و کان وقت سخا / خرده از عطای خ[illegible]ست

آفتاب سپهر عز و جلال / جام گیتی نمای خسرو اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست / پر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بندهٔ محبت اوست / زندگی در حضور خدمت اوست

نور خلوتسرای دیدهٔ ما / پرتوی از شعاع طلعت اوست

کشتهٔ تیغ عشق او شد دل / دل مسکین رهین منت اوست

میر مستان خلوت عشقیم / این سعادت مرا ز دولت اوست

دور کردید ساقیا جامی / جان ما را بگو که نوبت اوست

ما از او غیر او نمیخواهیم / طلب هر کسی بهمت اوست

سید ما که نعمت الله است / عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور خدمت اوست / همه وابسته محبت اوست

هر که اندر وجود موجود است / غرق بحر محیط عزت اوست

تو منی من توام دوئی بگذار / نزد ما آن یکی هویت اوست

تو عزیزی عزیز خواهی بود / زانکه این عزت از عزیزی اوست

همه را خدمتی خوشی میکن / چو همه خادمان خدمت اوست

هر خیالی [illegible] بند هم / معنیش صورتی ز کسوت اوست

همه منعم بنعمت الله اند / هر چه بینیم عین نعمت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست / جان عالم فدای حضرت اوست

در نظر این و آن نمی آید / دیده خلوتسرای حضرت اوست

در دلم غیر او نمی گنجد / دیگری کی بجای حضرت اوست

من ز خود فانیم باو باقی / این حیات از بقای حضرت اوست

زاهدان در هوای حور و بهشت / دل من در هوای حضرت اوست

همه کس آشنای خود یابد / هر که او آشنای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است / نزد رندان عطای حضرت اوست

همه را از همه بجو اید دوست / هر که بینی خوشش بگو اید دوست

یار و اغیار را اگر یابی / از همه بوی او ببو اید دوست

آینه پاک دار و خوش بنشین / خود و معشوق روبرو اید دوست

غسل کن از جنابت هستی / که چنین است شستشو اید دوست

نزد ما موج و بحر هر دو یکیست / از همه عین ما بجو اید دوست

نور دیده نعمت الله هم / دیده ام نور او باو اید دوست

وله مرشد الشفيق بالتحقيق

بشنوايد دوست اين سخن از دوست — بحقيقت حقيقت همه اوست

همه عالم وجود ازاو دارند — لاجرم هرچه باشد آن نيكوست

تا ز بود و وجود مى نگريم — مى نمايد دو تو ولى يكتوست

زلف او مشك ناب مى ريزد — مجلس ما ز بوى او خوشبوست

ذره از آفتاب روشن شد — ذره ذره ببين كه آن مه روست

نزد اغنيا (يارم كجا بود) — نبود دوستدار او جز دوست

نعمت الله سيد الفقراست — مير ميران به پيش او انجوست

هرچه مى بينى همه انوار اوست — صورت و معنى ما آثار اوست

دل بدو داديم و او دلدار ماست — خوش دلى باشد كه او دلدار اوست

خسته گو درد دردش ميخورد — نوش جانش باد كان بيمار اوست

چيست عالم سايبان حضرتش — كيست آدم مخزن اسرار اوست

عاشقى كز عشق او دارد حيات — زنده جاويد برخوردار اوست

غير او هر كس نبيند يار غار — چون تواند ديدن جز او اغيار اوست

نعمت الله باده مى نوشد مدام — اينچنين كارى هميشه كار اوست

افز

ن

افتاب از جسم و جان پاك او تا نور يافت — پادشاهى ميكند بر چرخ و دور آفتاب

گر نبودى نور معنى و ولايت را ظهور — كى نمودى در نظر ما را مصور آفتاب

يوسف گل پيرهن برقع گشوده روى خود — چشم مردم نور ديده شد نور آفتاب

نقطه اصل الف كان معنى عليست — در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب

تا نهاده رو بخود بر خاك پاى دلكشش — يافته شاهى عالم تاج بر سر آفتاب

ميزند خورشيد تابان تيغ بر اغيار او — مى فشاند بر سر ياران او زر آفتاب

راه او خورشيد تابان با خصم او خاشاك — كى شود از مشت خاشاكى مكدر آفتاب

با وجود خوان انعام على مرتضى — قرص شه يك گرده و جامى محقر آفتاب

سايه لطف اله و عالمى در سايه اش — نور پرتو روشن گرده روشن ماه انور آفتاب

سنبل از زلف سيادت مى نهد بر روى گل — خود كه ديده در جهان زلف معنبر آفتاب

تا نبيند چشم از اين صاحب نظر بايد نظر — از غبار خاك پايش بسته زيور آفتاب

عين او از فيض اكبر فيض او روح القدس — عقل كل فرمان برو بنده چاكر آفتاب

آستان بارگاه كبريايش بوسه داد — در همه دور فلك گرديد سرور آفتاب

تا گرفتم مهر او چون جان شيرين در كنار — گير دم روزى بصد تعظيم در بر آفتاب

نعمت الله هم ز آل مصطفى دارم نسب — ذره از نور او مى بين و بنگر آفتاب

شراب اينجا عشاق جا سيدهاست — ن — بهشت گوشه نشينان سراى سيد ماست

بیا که ساقی وحدت حریف مجلس ماست — هر آنکه شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز — بنغمه‌ای که مگر از نوای سید ماست
جهانیان همه از جام ذوق او مستند — چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو — چو باد گشته روان در هوای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح می‌بخشد — نسیمی از نفس جانفزای سید ماست
بعشق بنده جانی نعمة اللهست — چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست — لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند — دو سه حرف از بیان سید ماست
بی مثال و مثال هر فردی — ین لغی از نشان سید ماست
جان جزوی فنا شود اما — جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان — عاشق عاشقان سید ماست
نعمت الله که میر مستانست — بنده بندگان سید ماست

قابل روح الهی جان ماست — اینچنین جان خوش جانان ماست
جامی از آب حیات ما بنوش — زانکه از سرچشمه حیوان ماست
قرص ماه و کاسه زرین مهر — روز و شب آرایش خوان ماست

نعمت الله

نعمت الله که ساقی سرمستست — برنخیزد هر که با او اوفتد

گر آتش ما در افتد — صد شاه بیک نفس برافتد
دستار چه بود هزار دستار — گر دست زنیم بر سر افتد
در دامن ما کسی که زد دست — هستیم یقین که کمتر افتد
در حال اگر بخود نشیند — آید روزی که از خر افتد
هر کس که بسید نعمت الله — بر در که او چو قنبر افتد

در دلم غیر او نمی‌گنجد — بد چه باشد نکو نمی‌گنجد
در مقامی که آن یگانه ماست — دو چه گوئی که دو نمی‌گنجد
خم بیاور ز ما و می مبر — می ما در سبو نمی‌گنجد
نقد ما را بعقل او مگذار — زانکه این گفتگو نمی‌گنجد
در دو عالم بجز یکی نبود — رشته یکتو دو تو نمی‌گنجد
چون بغیر از یکی نمی‌یابم — در دلم جز که او نمی‌گنجد
درد مندیم و درد مینوشیم — خم چه باشد سبو نمی‌گنجد

دیوان نور الملة والشریعة والدین ۸۲۷